

# با استاد علی رخساز، نقاش چیره دست و نام آشنا نقاشی پیر شاهنامه

بیش از نیم سده از تاسیس مدرسه صنایع مستظرفه و حضور جنجالی برانگیز استاد کمال الملک، نقاش چیره دست و پرآوازه می‌گذرد. در اینکه استاد که بود و در کار نقاشی چه کرد و شاگردانش در تبعیت از اندیشه و تفکر و ذوق هنری استاد، چه وفای عهدی کردند، تا به امروز سخن‌ها بسیار رفته است و قضاوت‌ها هم بی‌شمار. گروهی راه استاد و شاگردانش را از همان نخست ستودند، بر کار و مایه ذوقشان ارج نهادند و زندگی و حیات دگر بار نقاشی ایران را مدیون حضور و تلاش استاد و شاگردانش دانستند. جمعی بر تمامی این



کمال الملک، وقتی آخرین تابلورنگ و روغنش را بر دیوار نظاره می‌کند، آهی از دل برمی‌کشد که راستی کجایی استاد که بینی که چه رنگی به صورت سهراب بخشیده‌ام! انگار تداعی قرص مهتاب در دل شبی پرستاره... کاش بودی و دوباره نمره‌ام می‌دادی...

...

یک اطاق بزرگ، میز بلندی در وسط اطاق و قالی کوچکی گوشه آن... دور تا دور اطاق تابلوهایی



تلاش‌ها و استعدادها، یکباره خط بطلانی کشیدند، استاد و شاگردانش را شیفتگانی دانستند دلباخته موازین نقاشی غرب و درهم شکنندگان معیارهای کهن و پر قدرت و ارزش‌های هنر نقاشی این سرزمین. و در این میان، جماعتی نیز راه و اندیشه و ذوق استاد و شاگردانش را حرکت و جنبشی دانستند که در میانه راه به پوچی کشانیده شد و بی حاصلی، و هرگز حتی نیمه نگاهی به انجام و سرانجام این حضور و ورود و تأثیرات ناگزیر آن در کار تحول نقاشی ایران نیانداختند. اما استاد تا زنده بود، سایه سنگین و پرهیبت و سطوتش را بر نقاشی این سرزمین گسترده، هرگز از میدان رقابت هنر بدر نرفت. ایستاد و سخت مردانه ایستاد؛ اگر چه روح حساس و دل شکننده‌اش، تاب تحمل نامرادی‌ها و تنگ‌نظری‌ها و نابخردی‌ها را نداشت. و سرانجام جا خالی کرد و رفت. مدرسه را سپرد بدست شاگردانش و خود، به گوشه عزلتی نشست در نیشابور... مدرسه ماند و شاگردان استاد؛ شاگردانی که هر کدامشان به تنهایی نامهایی شدند ماندنی، ولی غریب و تنها. در مدرسه را که بستند، این شاگردان وفادار، هر کدامشان به خانه و کاشانه‌شان، مدرسه صنایع مستظرفه‌ای ساختند؛ انگار به احترام حفظ نام و منزلت راه استاد: استاد حسنعلی خان وزیری و استاد اسماعیل آشتیانی، از سویی استاد حسین شیخ و جای دیگر علی محمد حیدریان، صدرالدین شایسته و... اما آن چه در این میان سزاوار شنیدن است، حکایت ارادت و خلوص این شاگردان به استاد کمال الملک است که تعدادشان اگر چه محدود بود و جمعی از آنان اگر چه از دنیا رفتند، اما آنان که مانده‌اند، این شاگردان پیر و سالدیده استاد، هنوز سایه پر مهر استاد را بر سر دارند و کلام تحسین و ستایش از استاد را بر زبان بر راستی استاد کمال الملک، مگر چه کرده بود جز آموختن هنر، که دیروز صدرالدین شایسته صد ساله تا آخر عمر حسرت بر نقاشی‌هایی می‌خورد که بی حضور استاد می‌کشید؟ و امروز، استادعلی رخساز، شاگرد پیر

کوچک و بزرگ، نه بردیوار، که روی هم تکیه داده به دیوار؛ بی هیچ نظمی و ترتیبی. از صبح زود نشسته است به انتظار، تنها و تنها، کنار بخاری اطاق که گرمای مطبوعش، سوز سرمای صبح بارانی پائیز را از یاد می برد. آنروز چه شور و التهاب و هیجانی داشت! چقدر گرم و جانانه سخن گفت!

\*\*\*

از شاگردان استاد کمال الملک در مدرسه صنایع مستظرفه او مانده است و تنی چند، به شمار شاید انگشتان دست، که هنوز هم نقاشی می کنند و نقاش مانده اند، شاگردانی سالدیده و پیر، هر کدام به گوشه و کناری؛ اغلب گوشه عزلت گرفته و خسته و بی حوصله. و شاید این تنها مدرسه ای باشد که شاگردانش هنوز در سر کلاس درس استاد نشسته اند، هنوز هم نقاشی می کنند و انگار که نمی خواهند باور کنند مدرسه سالهای سال است که بسته شده است و استادشان روزگار درازی است که روی در خاک نهاده است. همان شور و حال و التهاب نخستین روزهای مدرسه و کلاس را در خود حفظ کرده اند، با همان ارادت و احترام به استاد، با همان نواضع و فروتنی یک شاگرد در مقابل استاد.

● آن وقت ها مثل حالا رایج نبود که هر کس بنا به میل و استعداد و سلیقه اش، سراغ پیشه و هنر و کاری را بگیرد. یعنی اینکه نه امکان انتخابی بود و نه مجال تلاش و بروز استعدادی. شغل و ذوق هم موروثی بود و ناگزیر. یعنی وقتی پدری عطار بود، پسر هم عطار می شد و دکان و حجره پدر را تحویل می گرفت و از این قبیل شغل ها. هنر هم تافته جدا بافته نبود و تعبیر و تفسیرهایی را هم که بعدها راجع به هنر کردند،

آنروزها رایج نبود. هنرمند هم آدمی زحمت کشیده و رنج دیده بود مثل همه آدمها که از خروسخوان صبح یک نفس کار می کرد تا وقت غروب و نان بخور و نمیری در می آورد و زندگی را می گذراند. پدرم، میرزا غلامرضا میناساز، از جمله همین آدمهای زحمت کشیده و رنج دیده بود؛ آدمی که سرآخر، دست و چشمش را روی همین ذوق و حرفه اش گذاشت. او شاگرد آقا غلامحسین، میناساز رسمی عهد مظفرالدین شاه بود. ایام کودکی من کنار همین پدر و محنت های او گذشت. در همان حال و هوای کودکی هم دلم شوق دیدن هنرش را داشت و هم غصه تلخ کامی هایش مرا می آزد. معلوم بود که پسر میرزا غلامرضا، که من باشم، حتماً باید میناکار می شدم. اما پدرم مقابلم ایستاد، سنت را شکست. گفت برو دنبال کار دیگری، میناسازی و نقش و نگار زدن نان و آب نمی شود. من چه خیریی دیده ام که تو ببینی؟ نمی دانستم چرا نمی خواستم حرف پدرم را باور داشته باشم. مدتی بود که دور از چشم او، گاهی بر کاغذ نقش هایی می کشیدم، خیالی و گنگ؛ دوست داشتم نقاش شوم. همین بود که صبح های زود از خواب بلند می شدم، دَرک اطاق پنج دری را پائین می کشیدم و با شور و شوق و ترس از اینکه مبدا پدرم بیدار شود و مرا در حال نقاشی ببیند، شکل تنها درخت بید مجنون حیاط کوچک خانه مان را می کشیدم. تنها مدل من، این درخت بید مجنون بود و شاید هم تنها مونس من. عاقبت یک روز پدرم شاهد این صحنه گردید، بلند شد مرا بباد کتک گرفت. آن روز گذشت، اما از آن پس خانه ما

شده بود محل دعوا و جنگ و داد و قال پدرم با من که پسر بچه ای دوازده، سیزده ساله بودم! خدا بیامرز دوستان پدرم را آمدند واسطه شدند، پا در میانی کردند که میرزا غلامرضا! لجاجت نکن، عاقبت پسرت را آواره خواهی کرد. بگذار دنبال ذوقش را بگیرد، شاید که موفق شود. پدرم بعد از این پا در میانی ها، راضی که مرا پیش استاد کمال الملک که آن روزها مدرسه صنایع مستظرفه را بر پا کرده بود، ببرد. با استاد دوستی داشت، جزو ارادتمندان استاد بود. یک روز گفت: خط و نقش هایت را بردار و همراه من بیا تا تو را نزد کمال الملک ببرم. من که شنیده بودم کمال الملک معلم نقاشی است، با خوشحالی همراه پدرم راه افتادم، درست شصت و شش سال پیش.

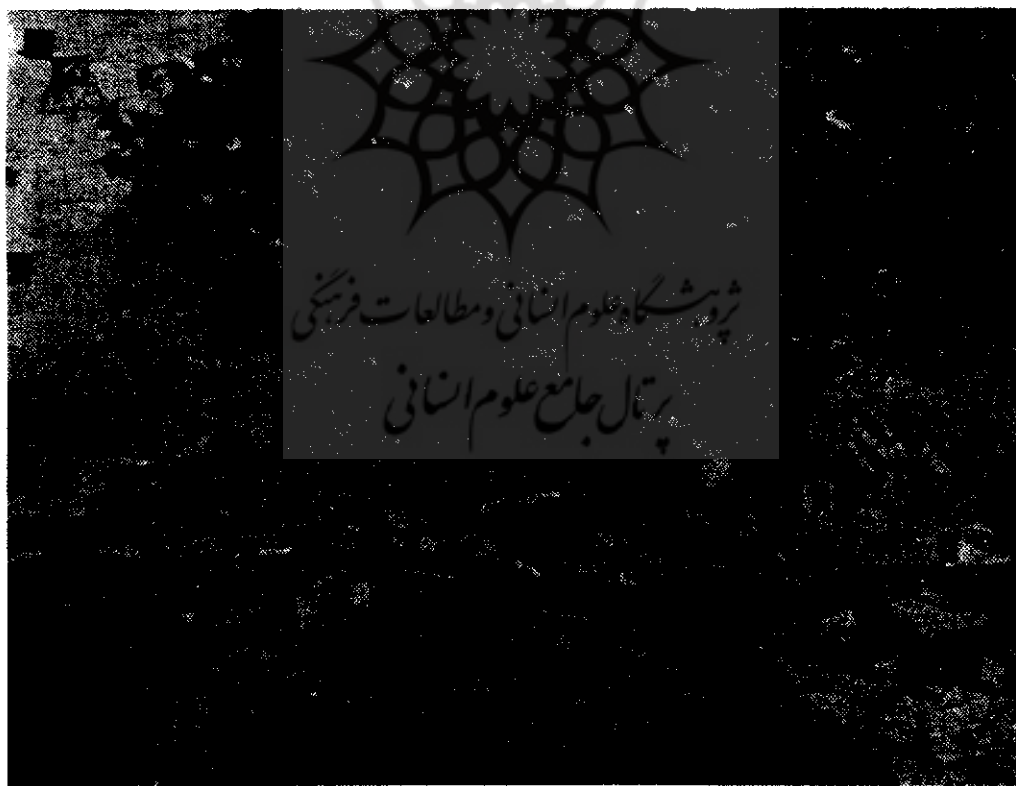
استاد بالای اطاق کارش نشسته بود، مثل یک پهلوان، یک سردار فاتح، مفروز، جدی و با هیبت. با پدرم وارد اطاق که شدیم، بلند شد پدرم را در آغوش گرفت و چاق سلامتی. بعد از مدتی پدرم لب به گلایه و شکایت گشود نزد استاد، که آمده ام چاره جویی و مشورت. هر چه این پسر را نصیحت می‌کنم که دست از این بازی‌ها بردارد، لجاجت می‌کند و دائماً صورتک می‌کشد و گل و درخت. گفتم مگر بیاید خدمت شما، دستش را بگیرید، یا راهنمایی اش کنید یا راهش بیاندازید. هیچوقت یادم نمی‌رود که استاد چقدر از این طرز تلقی پدرم خشمگین شد و عصبی. با همان لحن گلایه، روبه پدرم کرد و گفت: میرزا غلامرضا خان، از شما یکی بعید است. شما دیگر چرا هنر را به بازی گرفته اید؟ شما که خودتان



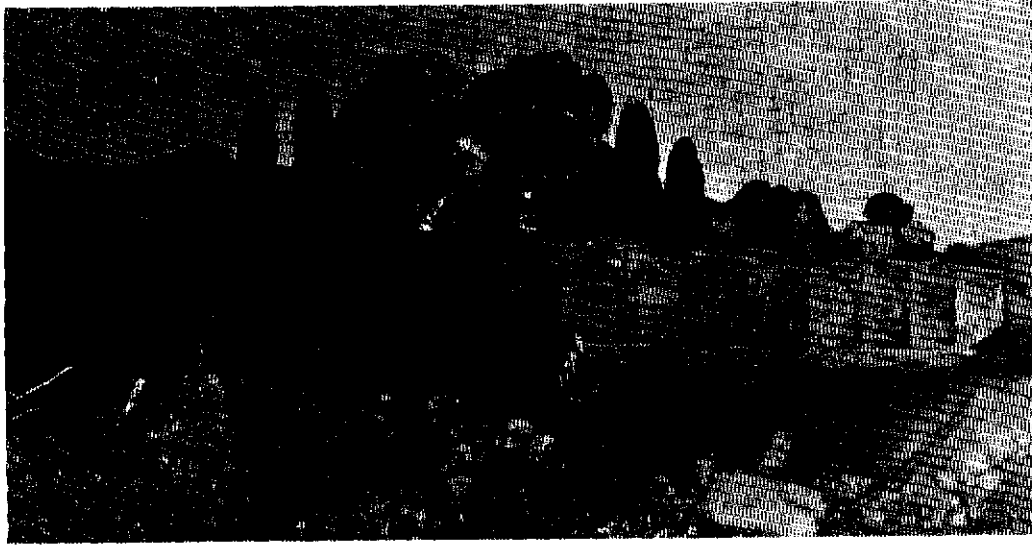
پسر جان! چرا آمده ای نقاشی یاد بگیری؟ با همان معصومیت سنین کودکی بی پروا گفتم: چون عاشق نقاشی هستم، نقاشی را دوست می دارم. گفتم: هیچ میدانی دوست داشتن تنها کافی نیست؟ گفتم: پس چکار دیگر باید کنم؟ استاد لبخندی زد. از اینهمه صداقت من لابد خوشش آمده بود. پس لحن کلامش را کمی آرام تر و مهربانانه کرد و گفت: نه جانم دوست داشته باش، اما این را هم از حالا بدان آدمی که افتاد به کار هنر و ذوق، دیگر نه دستش مال خودش است، نه فکرش و نه ذوقش؛ همه را باید ایثار کند بیاس ارادت و عشقش به هنر. من که آن روزها معنای این نصیحت و پند استاد را

اهل هنر هستید. پدرم گفت: از آتیه اش بیم دارم. می ترسم روزگار و آینده خوبی انتظارش را نداشته باشد. من خودم تلخی این همه دل بستگی به کار هنر را چشیده ام، دیگر نمی خواهم پسرم گرفتار شود. اما حرفهای پدرم استاد را آرام نکرد. لحظاتی بعد رو به پدرم کرد و گفت شما چند دقیقه ای بیرون تشریف داشته باشید، من با این جوان کار دارم. پدرم رفت بیرون. استاد چند لحظه ای ساکت و آرام، چشم در چشم هایم دوخت. خدایا، چه چشمایی بود! مثل ستاره می درخشید! آدم را میخکوب می کرد. من هم که کم سن و سال بودم و خام، اصلاً خوب و بد را نمی فهمیدم. استاد بعد از لحظه ای گفت:

تابوستگه - آسیاب دولاب.







تابلوسنگ «باغ سدی»

شنل سیاه بردوش، همان عینک پستی و عصای همیشگی که اغلب روی شانه آویزان می‌کرد. می‌آمد، چرخ می‌زد و نگاهی. ایراد کارها را می‌گرفت. اگر هم کسی خوب کار می‌کرد، دستی بر شانه اش می‌کوبید. یعنی اینکه خسته نباشی. عجب عالمی بود! همه ما شاگردان مدرسه، شب و روز تلاش می‌کردیم تا مگر پیش روی استاد رو سفید باشیم. نمی‌دانید چه نفوذ معنوی و غریبی روی ما داشت. کافی بود کمی تنبلی کنیم و بی‌دقتی. دیگر کارمان زار بود.

صبح تا ظهر کار می‌کردیم. بعد، وقت نهار که می‌رسید، خودش مثل پدر و بزرگتر خانواده، بالای سفره می‌نشست و ما هم دور تا دورش. نهار اغلب آتش بود و پلو. می‌گفت بچه‌ها بخورید، شما جوان هستید. من اغلب وقت نهار کنار دستش می‌نشستم. لطف و محبت زیادی به من داشت؛ مخصوصاً بعد از یکسالی که هم پیشرفت کارم را دیده بود و هم بخاطر مرگ پدرم که

نمی‌فهمیدم، مقابلش سرم را پائین انداختم و سکوت کردم.

بعد گفتم نمونه‌های نقاشی ات را بیاور ببینم. چند تا از کارهایم را که همراهم بود، نشانش دادم. مدتی که نگاه کرد، سرش را تکان داد و گفت خوب است، دستمایه ذوق خوب است. برو از فردا سر کلاس.

حالا من چقدر ذوق کردم، بماند.

از فردا راه افتادم به طرف مدرسه. خیال نکنید آنجا مدرسه بود، نه جانم، اسمش مدرسه بود. آنجا خانه بزرگ استاد بود و ما هم که تعدادمان هفده هیجده نفر می‌شد، مثل اولاد استاد بودیم. او قبل از آنکه استادمان باشد، پدرمان بود، ولینعمت‌مان بود. خدا می‌داند که چه ایام شور و حال و معرفتی بود. یک سالن بزرگ، و گوشه و کنار آن همه بچه‌ها به کار، با شوق و ذوق و دل‌خوشی تمام. خدا بیامرزدش، هر روز یک ساعتی می‌آمد به مراقبت و بازدید، با همان



نستی از تابلو سنگ «باغ سعدی»

یک آدم بذله‌گو. اغلب ادای این و آن را در می‌آورد و چقدر هم ماهرانه! یک روز بعد از نهار، وقتی همه به استراحت در سالن جمع شده بودیم، محمود آمد وسط جمع ما و ادای استاد را در آورد، واقعاً مثل خود استاد. عینکی پَنسی به چشم زد، عصا را روی دوش تکیه داد، بعد آرام آرام جلو آمد، نگاه به تک تک چهره‌ها کرد. واقعاً نمی‌دانید با چه مهارتی صدای استاد را تقلید کرد. همه، شیفته این همه مهارت و استادی و اکتوری محمود بودیم. در همین وقت استاد بی‌کباره وارد سالن شد. هیچوقت، بی‌مقدمه، آن موقع ظهر نمی‌آمد. اما نمی‌دانم چطور شده بود که آمد. محمود بیچاره غافلگیر شد، از خجالت نزدیک بود آب شود. استاد پیش روی ما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فقط مدتی محمود را نگاه کرد و بعد بیرون رفت. همه ما گفتیم کار محمود ساخته است؛ آخر استاد تحمل این ادا و اطوارها را نداشت. خلاصه، آن

همان سال اتفاق افتاد. می‌خواست کمبود پدر مرا با مهر و محبت هایش جبران کند.

یکی دو سال اول مدرسه را با کار در زمینه سیاه قلم دنبال کردم و بعد استاد اجازه داد رنگ و روغن را شروع کنم. شما می‌دانید که استاد من در زمینه شناخت رنگ، مثل یک ساحر بود، عجیب خوب رنگ را می‌شناخت. واقعاً باید کسی مثل خود استاد صاحب چنین استعدادی باشد که بتواند تابلوی بی‌نظیر تالار آئینه را بسازد. هیچوقت نشسته‌اید تعداد رنگهایش را بشمارید؟ از رقم خارج است. ما با یک چنین نابغه‌ای کار رنگ و روغن را شروع کردیم. خیلی حساسیت داشت. اگر بیجا رنگی بکار می‌بردیم، بدجوری انتقاد می‌کرد. باید هر روزی که از کارت می‌گذشت، پیشرفت تازه‌ای داشته باشی. اصلاً باید نقاش می‌بودی تا استاد تحملت را می‌کرد. یادم هست محمود ظهیرالدینی، از شاگردان مدرسه، کنار هنر نقاشی، اکتور خوبی هم بود،





پروژه پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

فصلنامه علمی «ایام سعیدی»

بودند، اگر به نیشابور نمی رفت و مدرسه را تنها نمی گذاشت، چه بسا سرنوشت نقاشی ایران، سرنوشت امروزی اش نبود. ولی افسوس که خیلی زود تنهایمان گذاشت. یعنی وادارش کردند که تنهایمان بگذارد. رفت و مدرسه، بعد از سه سال ماندن و معلق ماندن، با همه زحمات مرحوم اسماعیل آشتیانی که جای استاد را گرفته بود تعطیل شد. ای کاش مرحوم آشتیانی وقتی جای استاد را می خواست اشغال کند، به نیشابور رفته بود و از استادم اجازه گرفته بود.

مدرسه که تعطیل شد، هر کدام به راه خودشان رفتند. جمعی آنقدر دل شکسته و دل‌تنگ شدند که با همه مرارت‌ها و رنج‌های آموختن، حتی نقاشی را کنار گذاشتند. مرحوم شایسته می گفت مدتهای زیادی دیگر دست و دلم به کار نقاشی نمی رفت. گفتم حالا که عاقبت استادم چنین است، من دیگر چه سرنوشتی خواهم داشت.

اما...

● نه، اینطور هم نبود، استاد همیشه در گوش ما می خواند که باید استوار و مقاوم باشیم. می گفت کاری به کار من نداشته باشید، دنبال استعداد و ذوق خودتان را بگیرید. من شما را تربیت می کنم که مدرسه را دستتان بسپارم. همین بود که شاید نادر باشد و کمتر مدرسه ای باشد در دنیا که شاگردانش بعد از سالی، حین یادگیری، معلمین همان مدرسه می شدند، حقوق می گرفتند. مرحوم اسماعیل آشتیانی، حسنعلی خان وزیری، خود من و دیگران چنین بودیم. تا دید دستمان راه افتاده، گفت شروع کنید به تعلیم، هم یاد بگیرید

روز گذشت. تا اینکه فردا بعد از بازدید از کلاس، استاد رفت سراغ محمود که داشت کار می کرد. بعد از مدتی که کار محمود را تماشا کرد، با خونسردی و متانت رو به محمود کرد و گفت: محمود کارت عیب بسیار دارد، معلوم می شود تو در کار اکتوری استعداد بیشتری داری تا نقاشی. دیر روز وقتی ادای مراد می آوردی، من هم لذت بردم. بیا از نقاشی دست بکش، تورا معرفی می کنم به سیدعلی خان اکتور. برو دنبال اکتوری، حتماً موفق خواهی شد. بیچاره محمود هم قبول کرد و رفت دنبال اکتوری و عجیب این است که واقعاً اکتور خوبی هم شد! از این نمونه ها زیاد داشتیم. حتی روزگاری مرحوم ابوالحسن خان صبا هم آمد همکلاس ما شد. مدتی از آمدنش نگذشته بود که می دیدیم هر روز یک کنده بزرگ درخت توت همراهش می آورد کلاس و شروع می کرد به کنده کاری روی این کنده و کاسه تار درست می کرد. استاد می دید ابوالحسن خان بجای نقاشی و مجسمه سازی، کلاس را کرده است بهانه کاسه تار درست کردن! روزی او را هم صدا زد و به او گفت: معلوم می شود تو استعداد موسیقی داری، برو جانم دنبال موسیقی، پیش درویش خان، اینجا بیخود وقت خودت را تلف می کنی. ابوالحسن خان هم رفت و می دانید که عاقبت چه استعدادی شد در موسیقی.

منظورم این است که استاد با آن بینش قوی و درایت خاصی که داشت، زود تشخیص خوب و بد استعدادها را می داد. من حتم دارم اگر استاد قهر نمی کرد، اگر او را بیش از این آزار نداده

و تجربه کنید و هم یاد بدهید. مثل این بود که می دانست در آینده ای نه چندان دور، ناگزیر مدرسه را ترک خواهد کرد. همین بود که این اواخر، کمتر وقت خودش را مشغول یاد دادن می کرد، می خواست عادت به حضور و تعلیم مکرر او نکنیم. گاهی هم وقتی سرحال بود، یکدفعه می نشست به بهانه برطرف کردن یک ایراد، دو سه ساعته سرکلاس کار می کرد. خدا می داند که ما شاگردها که گرداگرد او حلقه زده بودیم، چقدر مات و شگفت زده و متحیر می شدیم. خدا استعداد و ذوقی به او بخشیده بود که واقعاً قابل توصیف نیست.

داشتم می گفتم مدرسه که تعطیل شد، درست است که پراکنده شدیم، اما ما هر کدام برای خود یک کمال الملک شده بودیم. چه کسی به شما گفته که دست از نقاشی کشیدیم؟ مرحوم صدرالدین شایسته که من او را نقاش قابل و هنرمندی مهم می دانم، قبل از رفتن استاد مدرسه را رها کرد. یعنی گرفتاری داشت، می خواست برود شیراز. با رفتن استاد، ما یک شکست را متحمل شدیم، آنهم غریبی و بی کسی بود. یعنی تا استاد بود، دلمان گرم بود و او که رفت، ناچار شدیم خودمان جور خودمان را بکشیم، خودمان مدافع خودمان باشیم. تا او بود کسی جرئت نداشت در کارمان دخالت کند، مانع پیشرفت ما شود. همین بود که بیاس حفظ و نگاهداشت مکتب استادمان، از میدان بدر نرفتیم. چه پیمانی استوارتر از عهد و پیمان من با استاد که هنوز از پس هفتاد سال شاگردی او، باز هم ساعی ترین و کوشاترین شاگرد کلاس او هستم. هنوز هم با

همه بی مهری ایام و گذر عمر، روزی ده ساعت نقاشی می کنم.

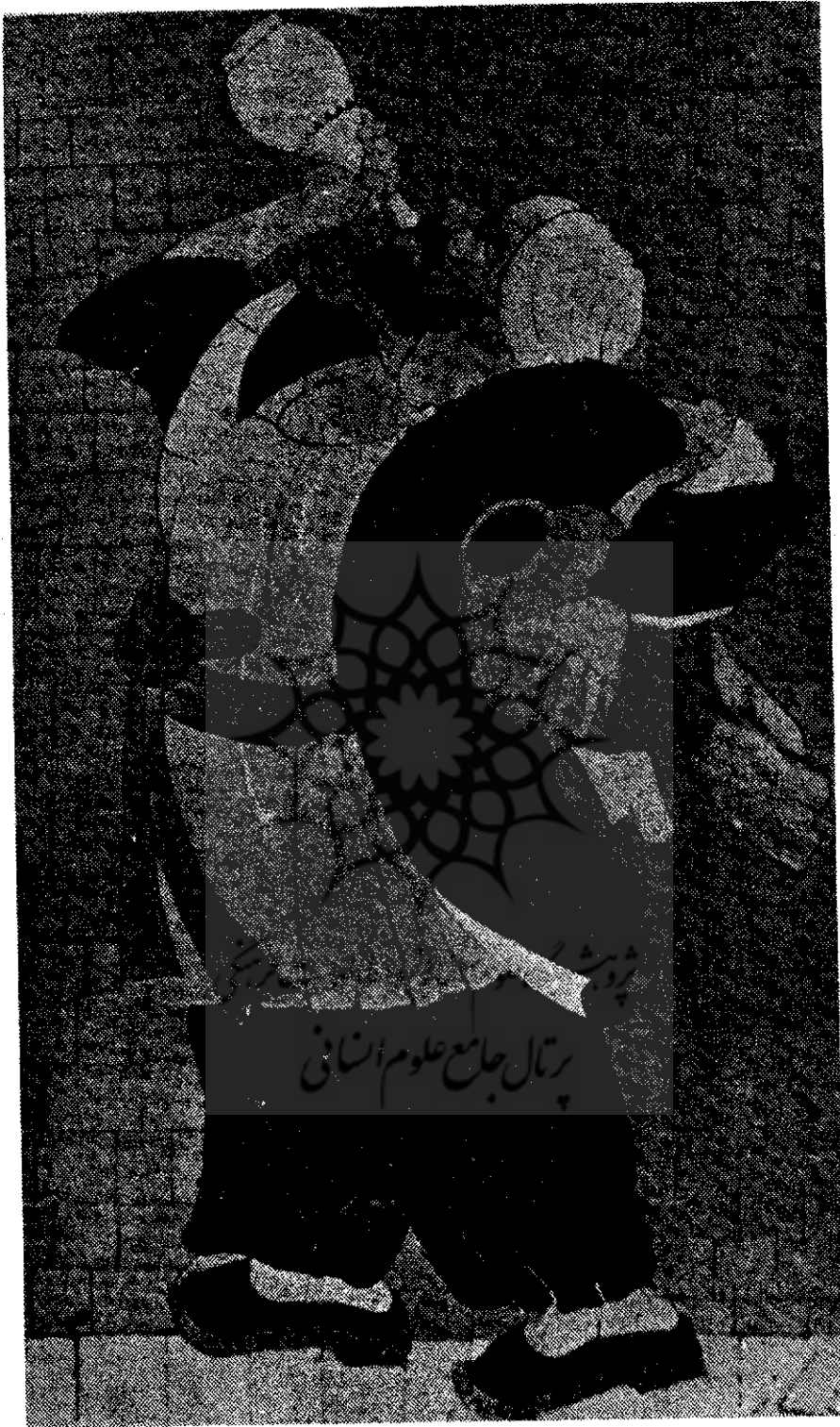
استاد او را میان شاگردان مدرسه صنایع مستظرفه سخت مراقب بوده، همراه با وسواس و دقت نظری در پیشبرد هنر و ذوقش. این عنایت و مهر، دلیل عمده اش....

● استاد اعتقاد داشت جمعی از این مدرسه که بیرون می روند، باید نقاشی بلد باشند. گروهی هم بروند دنبال کسب و کارشان و تنها تنی چند مثل خود من نقاش بمانند و تا دم آخر حیات دست از عشق و ارادتشان به این هنر نکشند. همین بود که از همان روزهای نخست روی چند نفر از ما حساب کرد، وقت گذاشت. من یکی از همان شاگردانی بودم که او سخت به مراقبت و مواظبت من مایه گذاشت. ده سال شاگرد او بودم، ده سال با من سر و کله زد. هر وقت می آمد بالای سر من وقت کار کردن، مرا تحسین می کرد، کمتر عیب و ایراد می گرفت. می گفت این یکی را باید به حال خودش بگذارم. این پسر بی قرار است، آرام نیست، این نیامده است از من یاد بگیرد، از همان اول دارد با من رقابت می کند! همین بود که بعد از گذشتن چهار سالی، وقتی، قرار شد نمایشگاهی از کارهای همه شاگردان کلاس بر پا کنند؛ نمایشگاه که نه، شاگردان نهایی ذوق و استعداد هر کدام از ما بود. استاد قبل از افتتاح نمایشگاه، دستور داد همه بیرون بروند. خودش به تنهایی وارد سالن نمایشگاه شد، می خواست یکبار دیگر به دقت



پیشگاه علوم و فنون  
مجله علمی و تحقیقاتی  
مجله علمی و تحقیقاتی





پرتال جامع علوم انسانی

تابلو هنرستان



کارها را مورد سنجش قرار دهد. من که جوان بودم و جوای نام، سخت به کنجکاوی افتادم. گفتم به طریقی بروم حال و هوای استاد را وقت تماشای تابلوها شاهد باشم. همین بود که از بالای پنجره نمایشگاه، دزدکی سرک کشیدم. استاد عصازنان، با دقت و حوصله، داشت تابلوها را نگاه می کرد. گاهی زود رد می شد، زمانی می ایستاد. در این موقع به مقابل تابلوی رنگ و روغن من (شکارچی ها) که رسید، مدتی ایستاد. از پشت سرمی دیدم که دائماً سرش را تکان می دهد. درست حدس زده بودم، آن روز استاد برای کارها نمره هم می داد، یعنی نمره رد و قبولی. سخت هیجان زده مراقب او بودم. نمره ای هم زیر تابلو «شکارچی ها» گذاشت، بعد رفت سراغ سایر تابلوها. تا بازدیدش تمام شد، انگار قری بر من گذشت. آمد بیرون، همه شاگردها پشت در نمایشگاه منتظرش بودیم. گفت نمره اول نمایشگاه را به رخساز داده ام، خیلی زحمت کشیده، خیلی خوب رنگ را شناخته، خوب چهره ها و مناظر را پرداخت کرده، دستش درد نکند. نمیدانید چه حالی داشتم، می خواستم دستش را ببوسم و گریه شادی سردهم. خلاصه، بعد از همان نمایشگاه به من دیپلم داد. من هم معلم مدرسه شدم، با حقوق ماهی پانزده تومان. تابلورا هم همان روز مستشارالدوله صادق خرید، پول خوبی هم داد. دیگر حالا جلومعلم های با تجربه مدرسه، مثل مرحوم آشتیانی و حسنعلی خان و صدیقی و حیدریان می توانستم با افتخار سرم را بلند کنم. جلو جمعی که استاد را شمامت کرده بودند که چرا به جوان هیجده

ساله ای که هنوز اول راه است، دیپلم داده اید، سرشان داد کشیده بود که من تشخیص داده ام، لابد هم تشخیص من درست است. این جوان آنقدر پخته کار کرده است که انگار سی سال است نقاشی می کند.

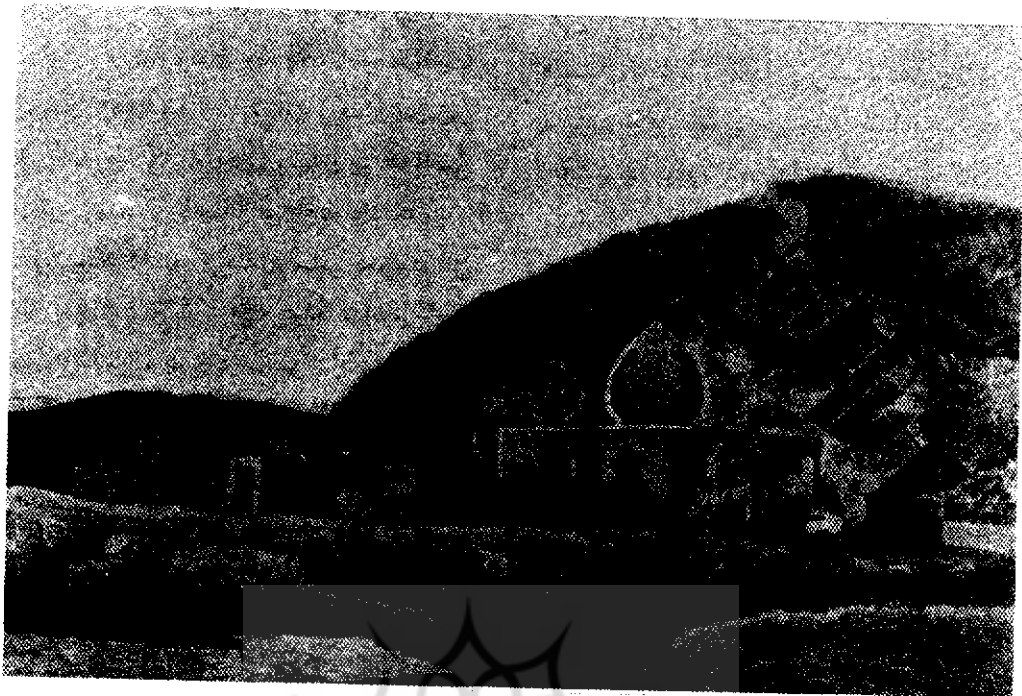
اما او یزودی راهش را از مدرسه جدا می کند. می خواهد به هر طریق و شیوه ای است، حضوری مستقل در کارش داشته باشد. می خواهد به گونه ای در جریان هنری زمانه اش یک مبتکر و پیشرو و آغاز کننده باشد.

● همان سالهای نخستین، اغلب، وقت کشیدن یک تابلو، فکر و خیال به سرم می زد که خوب، آمدی که در این راه به کمال هم رسیدی و سرآمد هم شدی، به بالاتر از مقام و ذوق استادت که نمی رسی. پس باید فکر چاره ای بود، هر طور شده، راه و طرحی نوین را برگزیده و ردپایی از خود به جای گذاشت. خلاصه، در همین فکر و خیالات بودم که در تاریک روشن یک صبح، سر کشیدم به بیابان و کوه و دشت اطراف شمیرانات؛ می خواستم کار منظره ای را شروع کنم. فصل بهار بود و سبزی دشت و کوه و بیابان، فصل روان شدن آب چشمه ها و جویبارها. راه افتادم، با سه پایه نقاشی و جعبه رنگ. مدتی راه رفتم. مسافت راه خسته ام کرده بود. نشستم کنار رودخانه ای تا نفسی تازه کنم. لحظاتی بعد، نور خورشید که تازه از پشت کوه سرک می کشید، افتاد در آب رودخانه، درست مثل بارانی از طلا. آب چه خوش می درخشید! شفاف و زلال. مدتی بی اختیار آب را نگاه

می‌کردم و ته رودخانه را که پر از سنگ ریزه‌های رنگارنگ بود، سبز و سفید و سرخ و سیاه، هزار رنگ و نقش. یکدفعه احساس عجیبی به من دست داد. پیش خودم گفتم چه تابلوزیبا و رنگارنگی! چه نقش‌های خیال‌انگیزی! انگار که کف رودخانه را نقاشی با حوصله آمده بود، نقاشی کرده بود. قدرت خدا را هزار مرتبه شکر کردم. این نقاش طبیعت چه کرده بود که هزار چون منی را حتی یارای خیال‌چنین رنگ و نقش‌هایی نبود. بی اختیار دست در آب سرد رودخانه فرو بردم، مثنی سنگ ریزه برداشتم، کف دستم زیر نور آفتاب نگاهشان کردم. رنگهای خیس و شفاف سنگ ریزه‌ها با من حرف می‌زدند. مثل آنکه به یاقوت یا زمردی رسیده باشم، با ولع شروع کردم مشت مشت سنگ ریزه‌ها را از دل آب بیرون کشیدن، همه را مقابل خود ریختم. اصلاً یادم رفته بود برای چه کاری آمده‌ام. نشستم مقابل مُشتی از سنگ ریزه‌ها که جمع کرده بودم. گفتم پیدایتان کردم! از این بیعد شما رنگ تابلوهای من خواهید بود. من چقدر می‌توانستم مرارت بکشم و رنگ سبز درختی را اینچنین شفاف و طبیعی روی بوم پیاده کنم؟ که اصلاً خود سبزی درخت بود، خود سرخی گل بود، هر کدامش یک جواهر بود. آن روز در عالم خوشی بودم، مثل آدمی که یکباره در گنجی پنهان برویش باز شده باشد. سر حال و شاد تا آنجا که توان داشتم بالا و پائین رودخانه را گشتم، سنگ جمع کردم و داخل کیفم ریختم. کاری هم نداشتم که دیگران چه فکر می‌کنند.

عصر، وقتی به خانه برگشتم، خدا بیامرز مادرم انتظار مرا می‌کشید. وارد اتاق شدم و بعد از مدتی، سنگ ریزه‌ها را از داخل کیفم میان فرش اتاق خالی کردم. مادرم خیلی تعجب کرده بود، اصلاً متحیر شده بود. لابد فکر کرده بود به سرم زده، دیوانه شده‌ام. گفتم: علی از سر صبح تا حالا رفته بودی بیابان سنگ ریزه جمع کنی! مگر مادر، خدای ناکرده عقلت کم شده؟ خندیدم و گفتم نگران نباش مادر، اینها جواهر است که جمع کرده‌ام، بعداً خواهی فهمید... مادرم هم ناامید راهش را کشید و رفت دنبال کارش.

آن شب تا صبح نخوابیدم، تا دم سپیده بیدار بودم. هزار فکر و خیال به سرم زد. سنگها را بگویم، از پودر آنها برتن بوم استفاده کنم؟ نه، پودر که می‌شد، رنگش را می‌باخت، اصلاً آن صیقل و شفافیت را نداشت. پس باید چکار کنم؟ کاش می‌توانستم رنگهای این سنگ ریزه‌ها را پیش روی خودم قرار دهم و رنگ هر کدامشان را بسازم و مورد استفاده قرار بدهم. نه این کار هم عملی نبود. چون اگر درخت سبزی، هزار بار پیش روی باشد، اما باز هم نمی‌توان رنگ طبیعی و جلای حتی برگگی از شاخه آن درخت را پیاده کرد. دردسرتان ندهم، حسابی گیج و مات و خیالاتی شده بودم. روزها گذشت، تا اینکه سرانجام راه خودم را پیدا کردم. گفتم آنقدر آنها را می‌تراشم و کنار هم قرارشان می‌دهم که درست مثل کشیدن یک تابلو با بوم و رنگ و روغن، صاف و یکدست و صیقل خورده و شفاف باقی بمانند. آن وقت، این تابلو نقاشی، نقاشی واقعی طبیعت است؛ با همه



نابلسنگ «امامزاده قاسم»

قدیمی مان بیرون می آمدم، با سر و روئی خاک گرفته. اوائل بروز نمی دادم. گفتم به نتیجه ای برسم و بعد بروز دهم. همکلاسی‌ها، آن چند نفری که با من معاشر و دوست بودند، کم و بیش از ماجرا خبیردار شده بودند، ولی چندان کار مرا جدی نمی گرفتند، می گفتند بیخود خودت را خسته می کنی. مدتی بعد نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای خبر را به گوش استاد رسانده بود که یک روز، استاد وقت بازدید از کارهایم گفت: رخساز! شنیده ام دست به ابتکار تازه ای زده ای، سنگ ریزه جمع می کنی. با آن چه می کنی؟ گفتم: بله استاد، دارم تمرین می کنم، زیاد جدی نیست. اخم هایش را در هم فرو برد و گفت: نه، حتماً جدی است. اگر کاری کرده ای، بیارتا ببینم. گفتم اطاعت استاد، هر

کارها متفاوت می شود، حتی با آثار جاودانه استاد، و من تنها نقاشی در کارم خودم خواهم بود که رنگهایم را از دل طبیعت به وام گرفته ام. از این فکر خوشم آمد، اما می ترسیدم بدلیل رنج و مرارت و سختی هایی که در این راه وجود داشت، میانه راه درجا بنزیم، منصرف بشوم. آخر کار راحتی نبود و اصلاً می شد گفت عملی نبود. دل به دریا زدم و گفتم رخساز! برو جلو، حالا که این جواهرات را یافته ای، قدرش را بدان، نترس. اگر ترسیدی، مرده ای. روزها در مدرسه، کار رنگ و روغن می کردم و خانه که می رسیدم، تیشه بر دست می گرفتم، درست مثل کوهکن ها، به کار شکستن و صیقل دادن سنگ ریزه ها مشغول می شدم. از شب تا صبح، نه خواب داشتم و نه آرام. صبح از اطاق کوچک زیر پله خانه

چند قابل نیست، حتماً خدمتتان خواهم آورد.  
بعد از مدتها توانسته بودم یک تابلو منظره را با سنگ ریزه‌ها و قرار دادن آنها کنار هم تمام کنم. اما چون کار اول بود، دلم را چندان راضی نمی‌کرد. سنگ ریزه‌ها با هم فاصله داشتند، بالا و پائین بودند، هموار نبودند. راستش نخواستم این تابلو را نزد استادم ببرم. می‌ترسیدم همانطور که به محمود ظهیرالدینی و ابوالحسن خان صبا گفتم بروند هر کدام دنبال حرفه و هنرشان، به من هم بگویند برو سنگ تراش شو! تو بدرد نقاشی نمی‌خوری! این بود که دومین تابلو سنگ خودم را با پشتکاری که از خودم هم بعید می‌دانستم، شروع کردم. تابلوی «آسیاب دولاب» را خواستم با سنگ پیاده کنم. شوق و ترس از اینکه آنرا قرار است نزد استادم ببرم، نیروئی دو چندان در من ایجاد کرد، باز شب و روز کار کردم. گاهی حتی نهار و شام خوردن از یادم می‌رفت. سر آخر دیدم که به هدفی که داشتم، خیلی نزدیک شده‌ام: آسیاب دولاب در رنگهای دل‌انگیز و شفاف سنگ ریزه‌های هزار رنگ می‌درخشید. خدایا چه رنگهایی! اصلاً باورم نمی‌شد. سطح تابلو، صاف و صیقل خورده و شفاف، حتی بدون درزی به باریکی موبود و خستگی ماهها تلاش از تنم بدر رفت.

شب فردایی که قرار بود تابلو را نزد استادم ببرم، اصلاً از هیجان تا صبح بیدار ماندم. فردا خدمت استاد که رسیدم، تابلو را تقدیم کردم. خدا گواه است مبالغه نمی‌کنم، مدتی بی اختیار تابلو را نگاه کرد، با دست سطح تابلو را لمس کرد، بعد سرش را بالا کرد و گفت: هزار مرتبه

آفرین به ذوق و هنر و ابتکارت، تو بردی، پیش افتادی رخساز! انتظار این شایستگی را از تو داشتم. مقابل تحسین و تمجید استادم شرم زده و خجالت زده بودم؛ کسی داشت تعریف از کار من می‌کرد که وجودش هنر بود. سرم را پائین انداختم. استاد گفت: رخساز! بگو در مقابل این ابتکار و ذوق، چه کاری از دست من ساخته است، چه می‌خواهی؟ گفتم: بخدا هیچ استاد، خدا تندرستی و سلامت و طول عمر به شما بدهد. گفت: ممنون، اما من دلم می‌خواهد به پاس این همه رنج و تلاش و مرارت و ابتکار و ذوقی که بخرج داده‌ای، کاری برایت انجام دهم. اما من زیر بار نرفتم، گفتم من اگر هنری آموخته‌ام، از صدقه سراسناری مثل شماست. بگذریم، از آن روز ببعده، دیگر آوازه کار سنگی من در مدرسه و خارج از مدرسه گوش به گوش شد. عده‌ای که چشم دیدن چنین ابتکاری را نداشتند، گفتند رخساز سنگ‌های تراشیده را کنار هم قرار می‌دهد و بعد آنها را رنگ می‌زند و منظره می‌کشد. عجب تعبیر نابجایی! من اگر می‌خواستم سنگ را رنگ کنم، دیگر چه دلیلی داشت از سنگ استفاده کنم؟ خوب، شاید هم آنها حق داشتند. آخر تعجب می‌کردند که چگونه می‌شود سنگ ریزه‌ها را آنطور کنار هم قرار داد که حتی تصویرش را هم نمی‌شد کرد.

اما استاد کمال‌الملک، سرانجام نمی‌خواهد بی تفاوت نسبت به تحول ابتکار و ذوق شاگردش بماند؛ صبوری، فروتنی و بی ادعائی شاگرد، اگر چه برایش سخت سزاوار تحسین است، اما دلش راضی



نیست که هیچ واکنش و ادای حقی ننماید.

● پس از این واقعه، ظهر یکروز تابستان، نعمت، شاگرد استاد که مأمور رسیدگی به دخل و خرج استاد بود و حقوق ماهانه معلم ها را از طرف او می پرداخت، آمد در خانه. می دانستم آمده حقوق ماهانه ام را بپردازد. آن وقت، من ماهی پانزده تومان از مدرسه، حق معلمی می گرفتم. پانزده تومان شمرد و آنرا به من تحویل داد. لحظه ای بعد دیدم پانزده تومان اسکناس نوتا نخورده دیگر هم کف دستم گذاشت. تعجب کردم. گفتم نعمت مگر دو ماهه حقوق می دهند؟ خندید و گفت نه، استاد سپرده از این ماه بعد حقوق شما را دو برابر کنیم. گفته است به رخساز از این ببعد ماهی سی تومان حقوق بدهید. گریه ام گرفته بود. استاد عاقبت محبت و لطف خودش را در کمک به من آشکار کرده بود. میدانید که سی تومان حقوق آن روزگار، کم پولی نبود. من حتمت داشتم که با آن بودجه محدود مدرسه، مبلغ اضافی را حتماً از جیب خودش پرداخت کرده بود. قبلاً نیز بزرگواریهایی اینچنین از استاد دیده بودم.

سومین تابلوسنگ او، بیکباره شهره خاص و عامش می کند؛ تابلویی بنام «باغ سعدی». روزنامه های یومیه به ستایش از کارش قلمفرسایی می کنند. بعد از سه سال رنج و تلاش و ایثار ذوق، «باغ سعدی» را جماعت اهل هنر، یک شاهکار بی نظیر می شناسند.

● باغ سعدی را در شرایطی کار کردم که



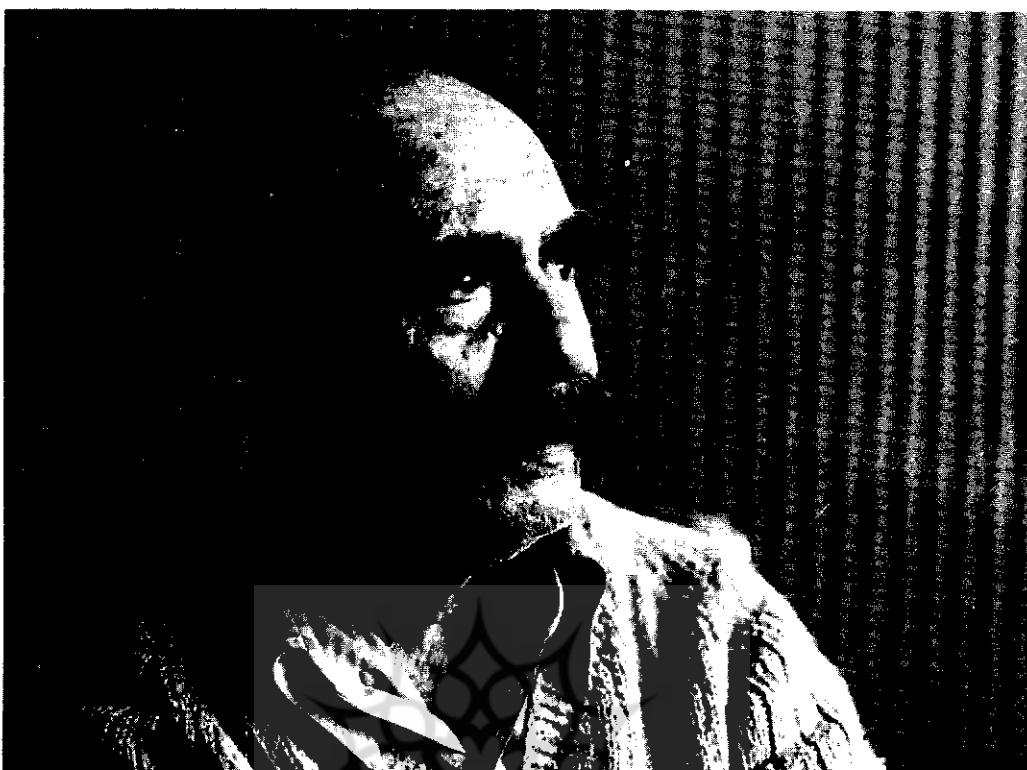
دیگر هیچ هول و هراسی نداشتیم. سنگ ریزه‌ها در دستم مثل موم شده بودند. هر کاری و نقشی که می‌خواستیم، می‌توانستیم با آنها انجام دهیم. نمی‌دانید چه شور و عشق و التهایی برای ساختن آن در سرم بود. کارم از حد نقاشی گذشته بود، مثل یک بنا و یک معمار، باغ سعدی را بنا کردم؛ آجر به آجر، خشت در خشت. برای دیوار باغ، سنگ روی سنگ گذاشتم، اندازه یک عدس، یک سر ناخن. رنج کشیدم، چشمم را روی این کار گذاشتم. برای پیدا کردن قطعه سنگی رنگی، شاید ماهها و روزهای بسیار می‌گشتم، به کوه و دشت و صحرا می‌زدم. خوب یادم هست، اغلب، وقت جمع کردن سنگ ریزه‌ها، مردم آبادی‌های دور و نزدیک تهران، مرا در آن حال که می‌دیدند، دلشان می‌سوخت. فکر می‌کردند دیوانه‌ام، به کار من می‌خندیدند. می‌گفتند حیف از جوانی‌اش، بیچاره به سرش زده. من چه جوابی برای آنها داشتم، چطور می‌شد برای پیر و جوان و کودک توضیح داد که چرا دارم سنگ ریزه جمع می‌کنم. من این همه مشکلات را با جان و دل می‌پذیرفتم. برایم مهم نبود دیگران چه می‌گویند و چه می‌اندیشند. همزمان با اتمام این اثر، جماعت زیادی شرق شناس از گوشه و کنار جهان به تهران آمده بودند. «باغ سعدی» را همه آنها دیدند. هر کدام تعبیر و تفسیری برای کار قائل شدند. همه، باغ سعدی را یک کار بی نظیر قلمداد کردند. شاید همین بود که اعتمادالدوله، وزیر فرهنگ وقت، به تلاش و تکاپو افتاد که تابلو را از چنگ من بیرون آورد. می‌خواست حالا که این تابلو به شهرت رسیده، جا پایی هم از خودش در کار

بگذارد. این بود که دست به دامان آندره گذار شد؛ همان مستشرق فرانسوی که آن روزها، همه کاره دستگاه باستانشناسی و هنر ایران بود و حرفش را کمتر کسی رد می‌کرد. یادم هست گذار تابلو را که دیدم، گفتم سی هزار تومان قیمت می‌گذارم. اعتمادالدوله گفت می‌خرم. سی هزار تومان آن موقع کم پولی نبود، آنهم برای نقاش و سنگ جمع‌کن آواره و آس و پاسی مثل من. ولی زیر بار نرفتم، دیدم اگر می‌خواهم پیشرفتی داشته باشم، باید قناعت پیشه کنم. هول نشوم... اما این تابلو حکایت زیادی دارد. بارها اینجا و آنجا گفته‌ام و دیگر حوصله‌اش را ندارم.

همینقدر بگویم که با هر کلک و حقه‌ای بود، آنرا بعدها از من گرفتند و پنهان از چشم من، هدیه‌اش کردند به دربار. ولی با هر بدبختی بود تابلو را پس گرفتم، با هزار عریضه و شکایت. و حالا هم در گوشه‌ای طاق خاک می‌خورد. اینهم دستمزد نهایی من!

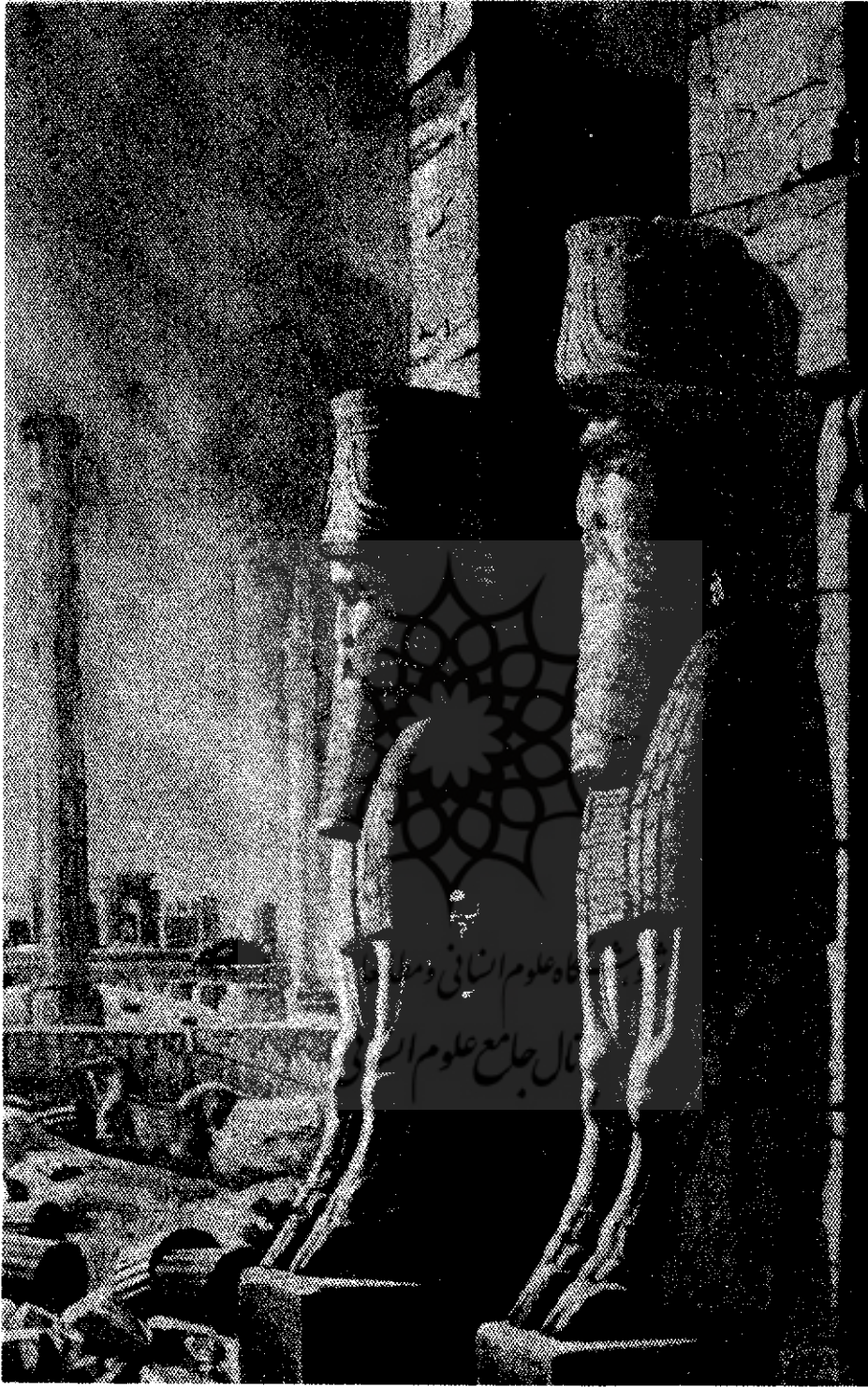
کار سنگ و موزائیک روز به روز در دستهای هنرمندانه‌اش جان تازه‌ای می‌گیرد؛ سالها از این تجربه می‌گذرد، سالهایی که او بدنبال باغ سعدی، زمینه‌کارش را وسعت می‌بخشد و چه بسا آثاری برتر از باغ سعدی را از پایه می‌دهد.

● کار من در محدوده «باغ سعدی» باقی نماند. بعدش خیلی تلاش کردم. چیزی در حدود بیست سال از زندگیم را روی کار تابلوهای سنگ گذاشتم. می‌دانستم که چون مبتکر و آغازگر این راه بوده‌ام، باید خودم هم این هنر را به



بالدار را حجاری کرده‌اند، قضاوت کنند و قدر و سهم کار هنری‌ات را بدانند. سال ۱۳۱۸ تابلو گاو بالدار آماده شد. آنرا در نمایشگاه کالا در معرض دید همگان قرار دادند. گاو بالدار در مقایسه با باغ سعدی، ریزه کاری و ظرافت بیشتری داشت، اما خفتگی و روح باغ سعدی را نداشت. نمی‌توانم بگویم کدام یکی از دیگری بهتر است. برای هنرمند، هر اثر هنری‌اش، مثل پاره‌تنش می‌ماند. هر کدام از تابلوهای سنگ من حال و هوایی خاص دارد. مثلاً تابلو سنگ «امامزاده قاسم» را دیده‌اید؟ دامنه کوه را مشاهده کرده‌اید؟ گنبدش را دیده‌اید؟ به عنوان یک نقاش مسلمان، با همه عشق و ارادت و

اوج زیبایی و شکوه برسانم. همین بود که بعد از «باغ سعدی» رفتم سراغ «گاو بالدار». این تابلو هم خودش حکایتی دارد، یعنی برای خودش ارزش جداگانه‌ای دارد. معجونی از رنگ و نقش است. کاری است که من، تنها برای آشکار کردن سایه روشن اندام گاوها، شاید بی‌اغراق، ماهها سنگ تراشیدم، سالی در تخت جمشید بسر بردم. آن ایام، مستر اشمیت مسئول تخت جمشید بود. از تهران سفارش مرا کرده بودند، با هم دوست شدیم. گه گاه که مرا در حال انجام کار می‌دید، می‌گفت رخساز تمام که شد، بگذار گاو بالدار تو هم در تخت جمشید بماند، تا همه میان ذوق تو و استعداد حجاران تخت جمشید که گاو



تابلوی رنگ و روغن

ایمان، خواستم صفا و خلوص و معنویت امامزاده را آشکار سازم. اصلاً نذر داشتم تابلوی این امامزاده را کار کنم. حالا هم در موزه کاشان است. آنجا دیگر من از خود بیخود بودم، رنگها خودشان می آمدند، سنگ ریزه ها کف دستم می آمدند. یا همین تابلوسنگ «خیام» که رفت در نمایشگاه بروکسل و مدال طلا و دیپلم افتخار گرفت. این تابلورا من فقط بخاطر خیام ساختم و نه مدال طلا و دیپلم افتخار. خواستم به اجنبی ها بفهمانم خیام ما که بوده. آخر همه اش که نباید میدان به آنها داد که عمری بیایند فلاسفه و شاعرانشان را به ما تحمیل کنند. وقتی گفتند شرکت کن، گفتم با خیام شرکت می کنم، با تمام هیبت و قدر خیام. خوب، این کار ساده ای نبود، چون خیام آدم کوچکی نبود. باید بهر طریق که بود، به سهم خودم، به این اندیشمند شرقی با هر چه در توان دارم، اعتبار ببخشم. همین بود که خیام در بروکسل روسفید شد، من هم روسفید شدم.

گویا استاد گفته بود در مدرسه، این طرح نورا باید رواج دهید. جمعی از شاگردان را تعلیم دهید تنها با شما کار سنگ را دنبال کنند، زیرا که حیف است این رشته از هنر تنها با بودن و ماندن شما باقی بماند.

● همان تابلوسنگ «آسیاب دولاب» کار خودش را کرد. استاد دستور داد چند تنی از شاگردان مدرسه را در این راه تربیت کنم و تعلیم بدهم. اوایل چند نفری داوطلب شدند، آمدند تا چند و چون کار را فرا بگیرند، اما هنوز چند

جلسه ای نگذشته بود که یکی پس از دیگری کنار رفتند. حق هم داشتند، کار سخت بود و پر مشقت؛ عشق می خواست و علاقه و اعتقاد به کار. تنها میان این جمع، علی اکبر صنعتی ادامه داد، اما او هم پس از مدتی به مجسمه سازی روی آورد و سرانجام نیز مجسمه ساز شد.

این بود که با رفتن استاد و تعطیلی مدرسه، عطای این تعلیم را به لقایش بخشیدم. آدم خانه و خودم تنها کار کردم. آخر وقتی قرار باشد، شب و روز آواره بیابان و کوه و دشت باشی، سنگ ریزه جمع کنی، بعد بیایی خودت را زندانی کنی و شروع به شکستن و قطعه قطعه کردن سنگها نمایی و بعد آنقدر آنها را بتراشی که قطر هر کدامشان دقیقاً دو میلیمتر بیشتر نشود، بعد میان این همه رنگ، روزها و ساعت ها بنشیننی و ذره ذره این سنگها را بکنار هم قرار دهی و بچسبانی، و سر آخر بعد از دو سالی یک تابلو سازی، در مقایسه با آنها که دوسه روزی با رنگ و روغن، ساده و سهل، نقشی را بر تن بوم پیاده می کنند، کار بسیار سختی است و باید عاشق باشی یا دیوانه. من که عاشق بودم، هر چند خیلی ها دیوانه ام خوانده اند.

نزدیک به ربع قرن سنگ می تراشد و تابلوسنگ می سازد. گوشه زیر زمین می نشیند، با وسواس و دقت و حوصله و ذوق، هر از یکی دوسالی تابلویی را ارایه می دهد. اما زمانی می آید که تیشه را بر زمین می گذارد.

● وقتی دیدم به سهم خودم هر چه خواسته ام در کار تابلوهای سنگ بدست آورده ام، تیشه را بر زمین گذاشتم. از زیر زمین بیرون آمدم، افتادم به





مظهر مظلومیت بود. من داشتم دنبال عبرت حیات می‌گشتم. خدا می‌داند که این حکیم مسلمان و معتقد، چه شخصیت بزرگواری است. دنیایی فهم دارد و تجربه. شعرهایش مثل آتشی می‌ماند که دائماً زبانه می‌کشد. باید همیشه فاصله‌ات را حفظ کنی اگر غافل شوی، می‌سوزاندت! تا این حد محکم و پرصلابت و پرمعنا است. یکدفعه به سرم زد بروم حکایات شاهنامه را از خیال به تصویر بکشانم. بروم رستم را بردل بوم بنشانم، سهراب را و... اما مگر می‌شد؟ می‌ترسیدم گرفتار همان اشتباهی شوم که گذشتگان در کار مینیاتورهای شاهنامه شدند. یعنی نتوانم این همه سطوت و صلابت و پهلوانی را یک جا بر بوم بنشانم. اما پیش خودم گفتم رستم آنان، اندازه یک بند

شاهنامه خوانی. گفتم بعد از ربع قرن تلاش، بروم با شاهنامه زندگی کنم، با رستم و سهراب از نفس حکیم طوس بهره‌ای بگیرم. همین بود که خواندن شاهنامه را شروع کردم. مثل چابک سواری بودم که سوار بر اسبی تیزپا، پهن دشت ایران را می‌پیمود. همه جا درس درستی بود، همه جا حکایت غیرت بود و مردانگی و نکوهش پلیدی و ناراستی. حالا از کسوت یک کوهکن، به قالب یک نقال در آمده بودم؛ نقالی که شبها، تنهای تنها، در اطاق خودش را می‌بست و شروع به شاهنامه خوانی می‌کرد. کاری نداشتم که این شاه چه بر سر آن شاه می‌آورد. من مونس رستم شده بودم که تجسم پهلوانی و گذشت بود. من دلباخته سهرابی بودم که حضورش در شاهنامه،





پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رساله جامع علوم انسانی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

انگشت بود، تورستم را اندازه یک کوه تجسم کن و بر در و دیوار بکش، تو که محدودیت کاغذ و کتاب نداری. درد سرتان ندهم، در این روز و شب های نقالی بود که تصمیم گرفتم و آستین بالا بزنم و شاهنامه را کار کنم. این کار برای من بیشتر یک ادای وظیفه بود، یک ادای دین. اما می بایست از کجا شروع کنم؟ گفتم اگر همه شاهنامه را دست بگیرم، عمرم کفاف نمی دهد. همین بود که رفتم سراغ هفت خوان شاهنامه. کار سختی بود، واقعاً می بایست از هفت خوان می گذشتم. نقاشی کردن نبود، جنگیدن بود. حالتی داشتم مثل همه قهرمانان شاهنامه. سرتاپای وجودم را موجی از اضطراب و امید فرا گرفته بود. گاهی می جنگیدم، زمانی مهر می ورزیدم. زمانی پرخروش و نا آرام، دورانی ساکت و مغموم بودم. من نمی دانم دیگران شاهنامه را که خوانده اند، چه احساسی داشته اند. گمان نمی کنم همیشه حال و روحیه اشان یکسان بوده باشد، حتی خود حکیم بزرگوار طوس. چه رسد به من که می خواست به تجسم این وقایع و حوادث تن در دهم. اول چیزی که در شاهنامه ذهن مرا مشغول کرده بود، وجود خود رستم بود: همان پهلوان پهلوانان شاهنامه؛ رستمی که زور بازو داشت، ستر سینه و قوی هیكل بود، همیشه می جنگید و چون دارای فطرتی پاک و انسانی بود، پیروز هم می شد. اما من خوب می دانستم که نباید تنها به رستم پهلوان بماندیشم. در فرهنگ و خلیقات ما، پهلوانی به زور بازو نبوده، به گذشت بوده و ایثار و مردانگی. این بود که دلم در گرو تجسم رستمی بود که از نگاهش، حالاش،

مردانگی بیارد. پس بدنبال تجسم بخشیدن به توصیف های زیبای فردوسی رفتم. هر وقت که حالات روانی رستم را وصف کرده بود، آنجا برایم مهم بود. خوان به خوان جنگیدم و پیش رفتم. گاهی هر خوان شاهنامه را بیش از دو بار نقاشی کردم. دلم نمی آمد آسان بگذرم و بروم. پیش خود می گفتم نکند آیندگان بر کار و اندیشه و ذوق من خرده گیرند، بگویند از این همه شکوه و پهلوانی، بی لیاقت گذشته ام و توان تجسم کلام حکیم طوس را نداشته ام.

اما این رستم، مثل این است که در هر خوان و رزمگاهی، چهره اش، حالش متفاوت می شود، تنها یک رستم نیست، که تنی چند رستم اند در شاهنامه که پا به میدان رزم گذاشته اند. جایی، رستم دلیر مردی است با ریش انبوه و جای دیگر پهلوانی است بی محاسن. به وقتی جوان است و زمانی پیر و...

درست است. من روی آگاهی و شناخت، دست به تغییرات زده ام. مگر آدم به همه روزگار و عمرش، بیک چهره و صورت و اندام می ماند که رستم بماند؟ او هم یک انسان معمولی بوده است. چیزی که هست، حکیم طوس بهانه اش کرده تا مگر جوهر راستی را، پهلوانی را با او در وجود او جستجو کند. همین است که با گذشت زمان، همراه توصیف های فردوسی، من هم رستم را، حال و احوال او را عوض کرده ام؛ البته در چهره و اندام ظاهری او، نه در خصلت و خلق و خوی پهلوانی او. من اگر دست به این رنگ و رو باختن ها نمی زدم که دیگر کارم قابلیت امانت داری شاهنامه را



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رساله جامع علوم انسانی

شکستن در قلعه دشمن وسیله رستگاریست.



نداشت، آن وقت می شدم یک نقاش خیالباف. من در کار شاهنامه با خیال سروکاری نداشتم، بلکه مثل یک مورخ کار کرده‌ام. وانگهی، رستم در سایه از جوانی به پیری رسیدن است که واقعیت حضوری اش آشکار می شود. وگرنه، اگر رستم همیشه با یک لباس و یک ریش سیاه و یک اندام می ماند، دیگر رستم نبود، یک قطعه سنگ بود، حتی اگر این سنگ اندازه یک کوه بود. در شرایطی که من در کار نقاشی داستانهای شاهنامه، طول ۲۰ سال، جوان بودم و پیر شدم، چطور نمی بایست رستم پیر می شد؟ مگر نقاش بعد از همه امانت داری، سرآخر، به هر شکل و دلیلی است، نمی خواهد تابلویش انعکاس روحیه و خلق و خوی و حالات روحی و جسمی او باشد؟ من هم نقاش صادقی بودم در آستانه چهل سالگی و جویای نام؛ با هزار امید و آرزو و با میلی سرشار به پهلوان شدن و پهلوان ماندن. آن روزگار، رستم من هم جوان بود، امید داشت. اما بعد از بیست سال، وقتی خودم به آستانه شصت سالگی رسیدم، دیدم چه بخوادم و چه نخواهم، رستم هم در دستها و نقش های من، دارد پیر می شود، دارد بی حوصله می شود...

همین است که وقتی از هفت خوان رستم می گذرد، وقتی مثل رستم در تابلوهایش می رزمند و می جنگند و پیروز می شود، به سرانجام زندگی که می اندیشد، ناگزیر است حقیقت تلخ رفتن را باور کند؛ پذیرد که آدمی در این دنیای خاکی رهگذری بیش نیست و تنها یادی که از او می ماند، یاد خوبی ها و نیک نامی هایش است.

● بله، خیلی برایم سخت و ناگوار بود باور مرگ رستم در شاهنامه؛ رستمی که آن چنان می جنگید، آن همه زور در بازو داشت و تجسم پایداری و ماندن بود. کاش حکیم طوس، این واقعه را، مرگ را، گونه ای دیگر تعبیر می کرد. حکایت مرگ را نه در چاه ویل و تارک، که در میان غبار و مه می دید، در گم شدن بیکباره اش در بیابانی خشک و بی انتها. حق این نبود که این همه پهلوانی و راستی را به چاه افکنند. چاه ویل تاریک مستحق ناراستان است، جای رستم نیست؛ هر چند که او در آخرین دقایق حیاتش، نشانه و سمبل پلیدی و حيله و فریب را با تیری زهر آگین بر درختی می دوزد و می کوبد؛ همان شغاد، برادرش را. اما این مرگ، نباید مرگ رستم باشد؛ هر چند که من کوچک تر از آن هستم که خرده بر کلام والای حکیم طوس بگیرم. اما اگر وقت سرودن اشعار شاهنامه با او بودم، حتماً نظرم را به او می گفتم.

با این همه، باید می پذیرفتم که رستم مرده است، به چاه افتاده است. آن روزها و شب ها و لحظه هایی که به کشیدن دقایق مرگ رستم مشغول بودم، دلی شکسته داشتم، بغض زده و غمگین بودم. دست خودم نبود، حالت آدمی را داشتم که تخم ریزش را از دست داده باشد، مثل یک آدم ماتم زده. همین بود که در این رنجیدگی روح و روان، نشستم به چاره جوئی و اندیشه، به جبران این مرگ نابهنگام. گفتم مگر خود، به سهم ناچیزم در تجلیل از رستم کاری کنم. پس چاهی را که رستم در آن فرو رفته بود، بجای آنکه تاریک تجسم کنم و مخوف، پر از نور و رنگ





پژوهش‌های علمی و مطالعات فرهنگی  
رمان‌های سیمین آشتیانی

دستم ازدها را نعل می‌کند.



مرگ سهراب.

این کار، مقابل حکیم طوس شاید جسارت کرده باشم.

مرگ سهراب غمگنانه‌ترین حکایت و سرود شاهنامه است؛ مرگی حاصل بازی سرنوشت، کشته شدن پسری به تیغ ناخواسته پدری چون رستم، بدست پهلوانی که اگر چه خود همیشه به جنگ نامردی‌ها رفته، اینک پهلوانی چون سهراب را، باره تن خویشان را، اسیر در وسوسه یک غرورپر فریب ازبای در می‌آورد. اما او...

● من دوبار، در مرگ دو سهراب در زندگیم گریستم: یکی در مرگ سهراب شاهنامه، پسر رستم بود که وقت کشیدن تابلویی از این حکایت، چشمانم خیس شده بود و پر گریه، و دیگری در مرگ سهراب خودم، یعنی پسر محمد در جوانی؛ هم او که مثل سهراب قوی هیکل بود و

ساختم. دیگر رستم به سیاهی راه نبرده بود، که به دنیایی از نور پا گذاشته بود. چهره اش زرد و نحیف و مرده نبود، که سرخی گونه‌هایش، حکایت پایمردی و ایستادگیش را تکرار می‌کرد؛ پیرمردی با چهره‌ای پاک و اندامی همچنان ورزیده و محاسنی سفید و چشمانی نجیب و شفاف که نگاه به سوی بیکران‌ها داشت، و رخس که نمرده بود، که انگار به خوابی فرو رفته باشد. در مقابل، همه خشم و نفرت خود را در آشکار ساختن پلیدی و نیرنگ برادرش شغاد بکار بستم؛ شغادی که به درخت دوخته شده بود. بله، حقیقت و عاقبت ناراستی و پلیدی، سرنوشتی جز این نمی‌توانست داشته باشد. خیلی‌ها گفتند تورستم را به میل و سلیقه خودت همچنان سر پا نگاه داشتی! من هم پذیرفتم؛ هر چند گاه احساس گناه می‌کردم که با

می ریزد و بر سر و روی می‌کوبد. در مقابل، سهراب، با چهره‌ی رنگ پریده و مهتابی، پهلوی خونین و مالین بر خاک افتاده است. من با تصویر کردن اینچنین صورت سهراب، با رنگ پریده و حالتی معصومانه، می‌خواستم مظلومیت و جوانمرگی او را آشکار کنم و گذشت و مردانگی این پهلوان جوان را که با همه‌ی توانمندی، خنجر بر پهلوی رستم فرو نمی‌کند و پشت این پهلوان شاهنامه را، پشت پدر را، بر خاک نمی‌نشانند. و سرانجام خنجر به خاک نشسته را کنار جسم خون‌آلوده سهراب، نشانه‌ای گرفته‌ام بر جفای روزگار، در اینکه کاش خنجر به جای آنکه بر پهلوی پسر فرو شود، بر خاک فرو می‌شد.



**موزه طوس، مرگ رستم را، مرگ سهراب را، هفت خوان را بر در و دیوار دارد؛ یادگار این همه شور و التهاب نقاش پیر را. اما او، بار دیگر، در روزهای پیری و خستگی و بی‌حوصلگی، دل به کشیدن دوباره این حکایت بسته است، تنها با یک تفاوت: این بار چشمان سهراب، خفته و بسته نیست که در واپسین دم حیات و زندگی، چشم در چشم پدر دوخته است، نگاه در نگاه بر اشک رستم.**

● بعدها دانستم. وقتی کار تابلو شد و به موزه طوس رفت، دیدم حق نبود از آخرین نگاه، آخرین وداع این دو پهلوان آسان می‌گذشتم؛ چرا که در نگاه هر دویشان می‌شد هزاران معنا و درخواست و فریاد را آشکار کرد. دیدم آن موقع خطا کردم، از چیزی گذشتم که تمام جان و روح و روان این حکایت بود: سهراب باید عجز و مویه و پشیمانی پدر را می‌دید. می‌دید که او هرگز از سر آگاهی و

پهلوان و با گذشت. اما سالها پیش گرفتار و اسیر یک بیماری بی‌درمان شد و سر جسم هم مرد. هر چند مرگ دست خدا است، اما دلم بر مرگ پسرم خیلی سوخت، خیلی اشک ریختم، حتی تا به امروز. بله، من می‌بایست سهراب جوان پهلوان را بخون آغشته بر خاک بیاندازم. می‌بایست رستم، پهلوان با گذشت را بشکنم، او را بدلیل چنین خطای بی‌جبرانی نکوهش کنم.

اما همراه توصیف‌های پرقدرت حکیم طوس در شرح به سوگ نشستن رستم و پشیمانی وزاری و ندبه او، من هم غفلت و گناه ناخواسته رستم را آشکار ساختم؛ گناه پدری را که نادانسته، پسرش را از پای در می‌آورد و از شدت غم و سوگ، محاسن از صورت می‌کشد و با آنکه هرگز نمی‌دانسته زاری و گریه چیست، مثل انسانی عاجز و از پای در آمده، بر سر نعش پسر اشک





خوان سوم « کشته شدن ازدها بدست رستم »

: بیژن و منیره



روایت‌های مردمی و خالعات فرنگی  
 در سال ۱۳۵۷ شمسی



کینه و نفرت، پسر پهلوانش را از پای در نیاورده است، و اگر چه دستش گناه آلوده است، اما روحش، روانش، فطرتش نیالوده به گناه است. و پدر را می بخشید تا لااقل، آرام میمرد. همین بود که با همه ناتوانی و بی حوصلگی این ایام پیری و کسالت، خواستم که به جبران این کاستی بنشینم. گمانم موفق هم شده ام؛ هر چند که میدانم دیگر آن شور و حال جوانی و پرکاری و دقت و حوصله رفته است، اما هر چه هست، به آسودگی خیالم می ارزد.

در گوشه و کنار این اطاق بزرگ، تنها، تابلوهای سنگ نیست، تابلوهای شاهنامه نیست. نقاشی شمایل مقدس امیرالمومنین علی(ع) هم هست، یک تابلوی رنگ و روغن بزرگ، با نشانه هایی از آشکاری ارادت و عشق و احترام نقاش در بیان همه سطوت و هیبت و بزرگواری این رادمرد جاودانه تاریخ بشریت.

● تمام تابلوهانیم یک طرف، تابلوشمایل مولایم علی(ع) یک طرف؛ هر چند روسیاه و شرمنده ام که نتوانسته ام ادای ارادت و خلوص به این اسوه ایمان و دلیری و فداکاری و گذشت نمایم، اما به همین سهم ناچیز احساس رضایت می کنم.

خیلی وقت بود می خواستم تا مگر از طریق کشیدن شمایی از حضرت امیر، به عنوان یک نقاش مسلمان با اعتقاد، ردپایی از این ارادت و عشقم آشکار سازم، اما اول بار بود که دست و دلم می لرزید. شهامت انجام چنین کاری را نداشتم. می ترسیدم با خیال خام و ناپخته خویش، با عدم معرفت و آگاهی لازم به این شخصیت بزرگ، قادر به چنین کاری نباشم. این بود که مدتهای زیاد روی شرح حال و ویژگی معنوی و والای حضرت علی(ع) مطالعه کردم. در این راه خیلی از اندیشمندان و متفکران یاری ام





شمايل مقدس حضرت على عليه السلام.

صفحه مقابل شمايل مقدس حضرت على عليه السلام.





دادند، کتاب در اختیارم گذاشتند. سرانجام بعد از این مطالعات، کمی در خود احساس جرئت کردم؛ مطالعاتی که هرچند کافی نبود، اما می توانست دستمایه لازم را به من بدهد. شمایل را کشیدم. تا مدت‌ها روی آن بحث و نظر بود. گروهی کارم را پسندیدند، جمعی هم مطابق معمول انتقاد کردند. اما سرانجام این شمایل داستانی دارد که من برای نخستین بار قصد دارم آنرا عنوان کنم.

بعد از کشیدن این شمایل، نمیدانم چطور شد که یکدفعه سر از موزه لوور فرانسه در آورد، عکس آن هم بدست من رسید. و باز نمیدانم چه کسی یا کسانی شایع کردند این شمایل کاریک نقاشی فرنگی است و مربوط به بیش از هزار سال پیش است. قدر مسلم میدانم که کار، کار دلالت و واسطه های اجناس و تابلوهای قدیمی بوده است که برای بازار گرمی و پرکردن کیسه و جیبشان، اینچنین حق مسلم من را پایمال کردند.

در نظری کوتاه، ردپا و حضور مردم کوچه و بازار در آثار استاد کمتر بچشم می خورد. مگر آدم می تواند با این همه حس و عاطفه سرشار، عمری با نقش و رنگ زندگی کند، اما غریبه و بی اعتنا به مردم روزگار و زمانه اش؟

● پس رمال و فالگیر را، نانوا را، مردم زیر بازارچه را برای چه کسی ساختم؟ بخاطر همین مردم. من در این سن و سال، ضرورتی نمی بینم که سخنی از سر تعارف بگویم تا مگر بدین وسیله محبوبیت خودم را نزد این و آن بیشتر کنم. اما

حقیقت را بخواهید، ما جماعت نقاش شرقی، بخصوص ما قدیمی ها، همه شور و التهابان در خلاقیت هنری مان، بخاطر همین مردم است. من نمی دانم. نقاشان فرنگی چه می گویند، چه می اندیشند. اما وقتی به دل خودم رجوع می کنم، می بینم همیشه در گرو محبت و مهر همین مردم بوده است. بگذارید خاطره ای برایتان تعریف کنم. وقتی، در محله مان، پینه دوزی آمد در خانه و گفت: استاد وصف نقاشی هایت را خیلی شنیده ام. خودم هم علاقه زیادی به نقاشی دارم. اما چه می شود کرد که آنقدر پول ندارم که تابلویی از شما خریداری کنم. برایم این برخورد خیلی ارزشمند بود. یک پینه دوز عامی و اینهمه علاقه به نقاشی؟! همان روز به او گفتم که فردا می آیم سراغت، فردا رفتم سراغش، وارد دکه کوچکش که شدم، بساط نقاشی ام را پهن کردم و گفتم می خواهم از صورتت نقاشی کنم. خوشحال شد. آن روز من کار کردم و او دست از کار کشید. نشست و مدل نقاشی من شد. ظهر، نهار با هم دیزی خوردیم، چقدر خوشمزه و مطبوع! تا عصر، تابلورا تمام و تقدیمش کردم. خیلی هم خوشحال شد، اظهار قدردانی و تشکر کرد. گفتم تشکر ندارد، من برای دلم این نقاشی را کشیدم. از این خاطره ها کم ندارم. با این حساب، مگر می شود رابطه و مهر مرا با مردم در کارهایم ندید؟

خیلی ها، بخصوص گروهی از نقاشان نسل بعد از این شاگردان استاد کمال الملک، آنان را مقلدانی شناختند شیفته نقاشی کلاسیک اروپا؛ دلمشغول نقاشان رنسانس که کارشان محدود می شد





تابلو درویش.

نوین ایران، مدیون حضور استاد کمال الملک و چهارچوب‌ها و معیارهای نقاشی کلاسیک اروپا است که استاد، وقت سفر و مهاجرتش به اروپا،

به کپی برداشتن از نقاشی‌های کلاسیک اروپا که...

● من امروز هم اعتراف می‌کنم پایه نقاشی



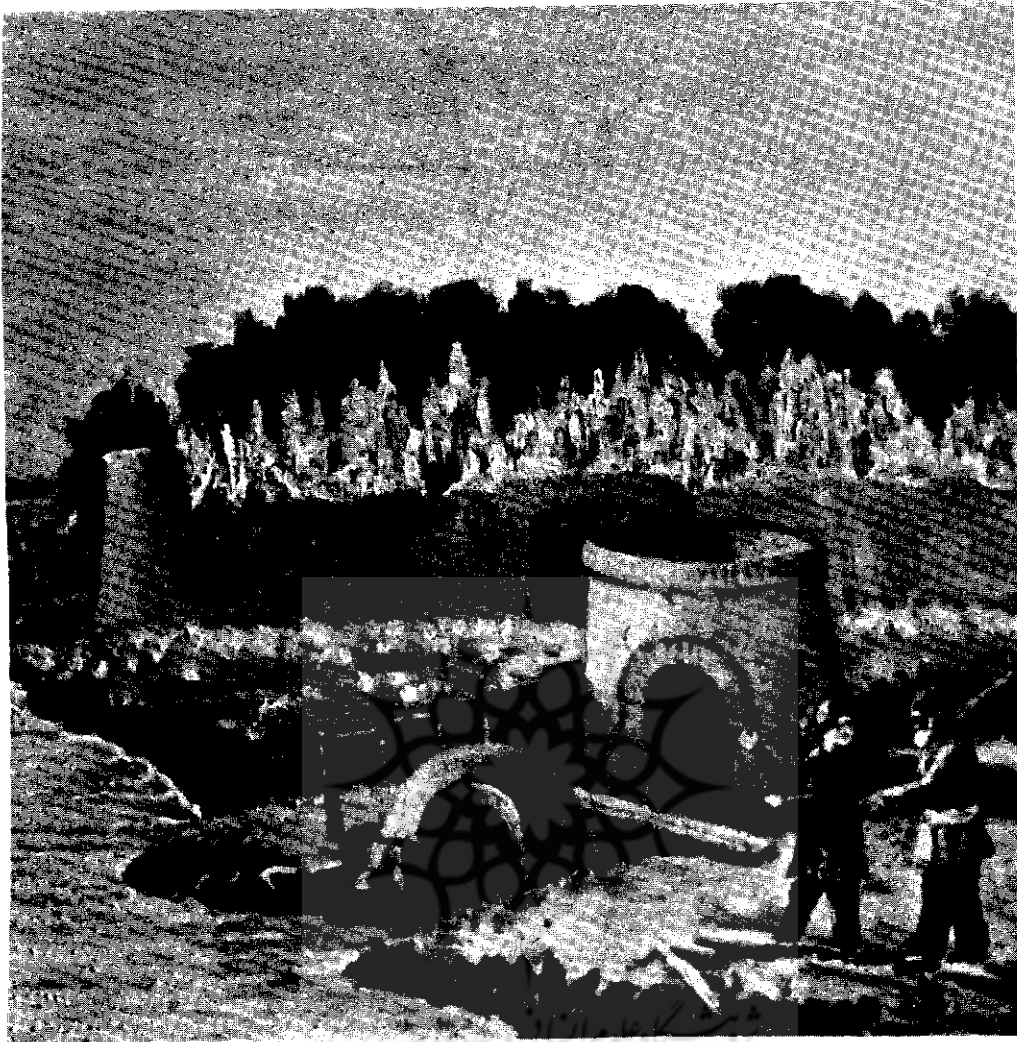
طیعت بیجان.

از آنان آموخت و اصول صحیح آنرا برای اعتلای نقاشی ایران، به این سرزمین آورد. ما قبل از استاد اصلاً نقاشی به مفهوم واقعی اش نداشتیم. نقاشی های ما یا در مینیاتورهای مغولی محدود می شد یا در نقش های قلمدان. این استاد بود که نقاشی را با اسلوب کنونی اش در ایران رایج ساخت. اما هیچوقت نگفت که بروید دنبال کپی کردن و تقلید. گفت اصول را، پرسپکتیورا، مناظر و مریا را از نقاشان رنسانس یاد بگیرید، اما در پیشبرد نقاشی سرزمینتان. اینها را گروهی شایع کردند که چشم دیدن استاد را نداشتند و یا بهتر بگویم، استعداد و هنر او را نداشتند. بعد هم آمدند، شروع به جار و جنجال در اطراف ما شاگردان کمال الملک کردند. گفتند شما متحول نیستید، شما مقلد هستید، شما از هنر مدرن و تحول هنر سر در نمی آورید. ما مقلد بودیم یا همین نسل جوان نقاش آشوبگر که خودشان سنگ کوبیسم را به سینه می کوبیدند و پیکاسورا، و یا آنها که آمدند و گفتند نقاشی یعنی لکه سیاه و سفید بر بوم، یعنی خط کج و راست بر دیوار؟ ما رشته هنر سنتی را در این خاک از هم گسستیم یا آنها که کارشان تحقیر مبانی هنر سنتی بود؟ می بینید اگر آدم بخواهد خوب دقیق بشود، ریشه و اصل این اختلافات را خیلی عمیق تر می بیند. یعنی شاید هم — به اعتقاد من — هدفشان در ناچیز شمردن راه و تلاش و حضور استاد ما و زحمات او بود وقتی خودش را به نوعی به نیشابور تبعید کردند، خواستند هنرش را، راه و شیوه و فکر هنری اش را هم تبعید کنند. مسگر نه آنکه در مدرسه را تخته کردند و بعد،

پشت سرش مدرسه هنرهای زیبا را راه انداختند، دانشکده هنرهای زیبا را؟ همان موقع، تمام دروس و اصول هنری این مدرسه را و بعد دانشکده را عیناً از اصول هنری غربی ها گرفتند. ما اگر به زعم آنان آمدم سفره هفت سین کشیدیم ورمال و فالگیر، یا اگر آمدم از کارهای «روبنس» و «تی سین» تقلید کردیم، آنها چه کردند و از چه کسانی تقلید کردند؟ از پیکاسو، از دالی و... ما اگر از مینیاتور و تذهیب جدا شدیم، لااقل مردم، کارمان را که می دیدند، لذت می بردند. اما آنها با این پوچ گرایی بی منطق، مردم را از هنر دور ساختند، حتی متنفر کردند.

من که عمری زندگی را روی کار سنگ، روی احترام بخشیدن به مفاخر مذهبی و ملی خود گذاشتم مقلد بودم؟ کپی بردار کار نقاشان کلاسیک بودم؟ همین حرفها را زدند، همین تبلیغات را راه انداختند که سرآخر ما را با هر حيله ای بود، خانه نشین ساختند، امکان کار و فعالیت هنری را از ما گرفتند. چهار خط کج و راست بر بوم کشیدند و بر دیوار فلان نمایشگاه گذاشتند. چهار نفر هم اطرافشان به به و چه چه گفتند، و سرآخر هم آنرا به این شخص و آن شخص، این موزه و آن مؤسسه با قیمت های گزاف و سرسام آور فروختند. من خودم نمونه ای از این تابلوها را دیدم. چیزی که نداشت، رعایت زیبایی و رنگ و نقش بود و هشتصد هزار تومان بابت آن پول دادند و در همان روزگار، آدمی مثل من با مواجب بازنشستگی اش، باید می رفت بوم می خرید، برزنت می خرید، تابلوهای دو تا سه





آسیاب و فصل بهار

متری می ساخت از شاهنامه و می گذاشت در خانه اش خاک بخورد، روی هم تلنبارشان می کرد. و تا می آمدیم اعتراض کنیم، می گفتند شما نقاشان قدیمی چشم دیدن استعداد های جوان را ندارید، شما معنای تحول هنر مدرن را نمی دانید، استادتان هم هنر پیشرفته را درک نکرد و رفت کنار و پیرترین موزه ها، نشست به کپی کردن آثار کلاسیک. اما آیا واقعاً چنین بود؟

هنوز هم روزها، بین شش تا هشت ساعت، کار



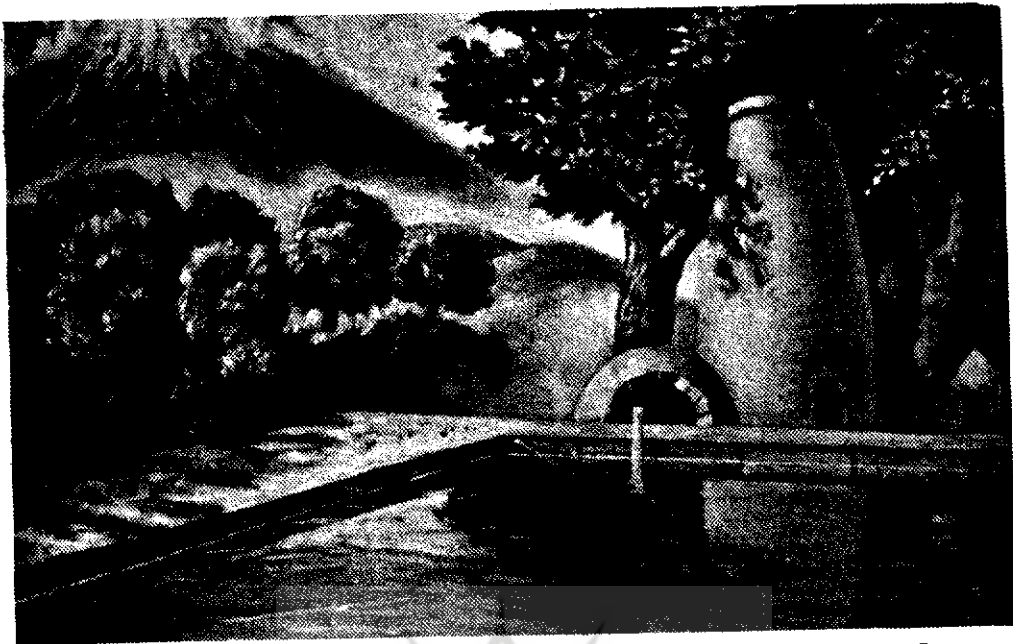


تابلورنگ و روغن.

همین است که با هر سختی و مرارتی است، روزی چند ساعت را پای سه پایه نقاشی می‌گذرانم. حالا دیگر شتاب و التهاب گذشته را ندارم، اما ذوق و علاقه اش هنوز مانده. گاهی سر یک تابلو ماهها میمانم، عجله نمی‌کنم؛ میدانم تنها مونس لحظه‌های تنهایی من است. گاهی، از کار که خسته می‌شوم، گوشه‌ای می‌نشینم به فکر و خیال. بعد یکبار به خودم هشدار می‌دهم

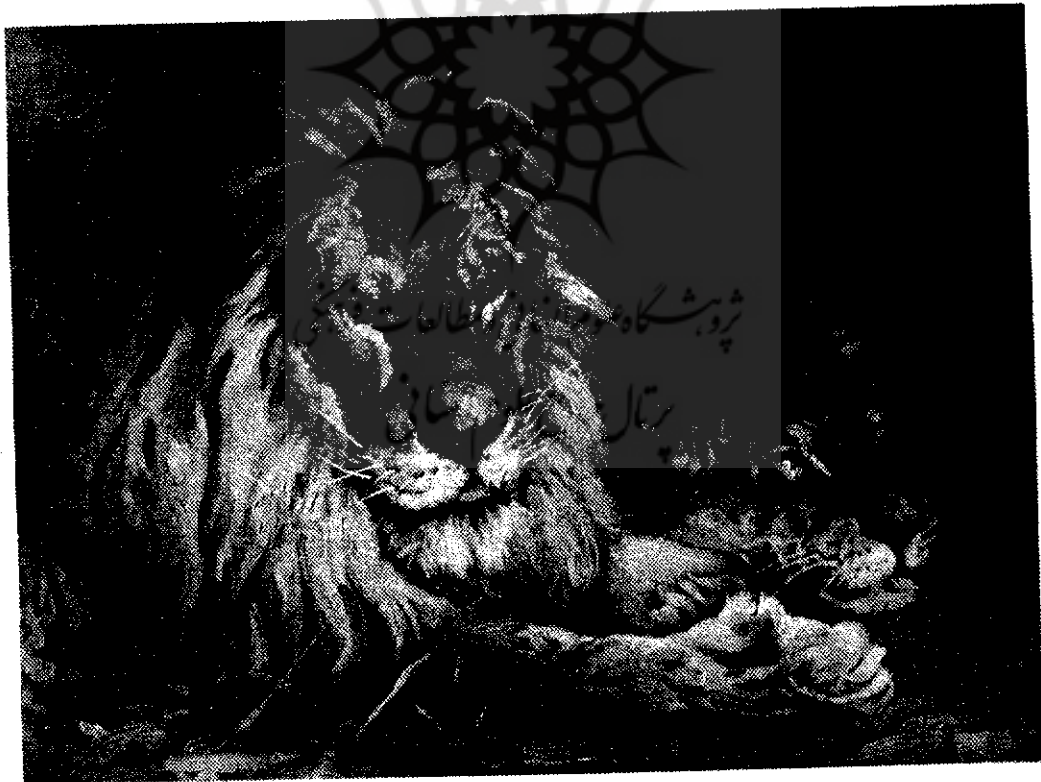
نقاشی می‌کند؛ بی‌اعتنا به کسالت و فرسودگی جسم و جان. و تنها دختر نقاش، که تنها مونس زندگی او نیز به حساب می‌آید، دلواپس این همه کار و تلاش است.

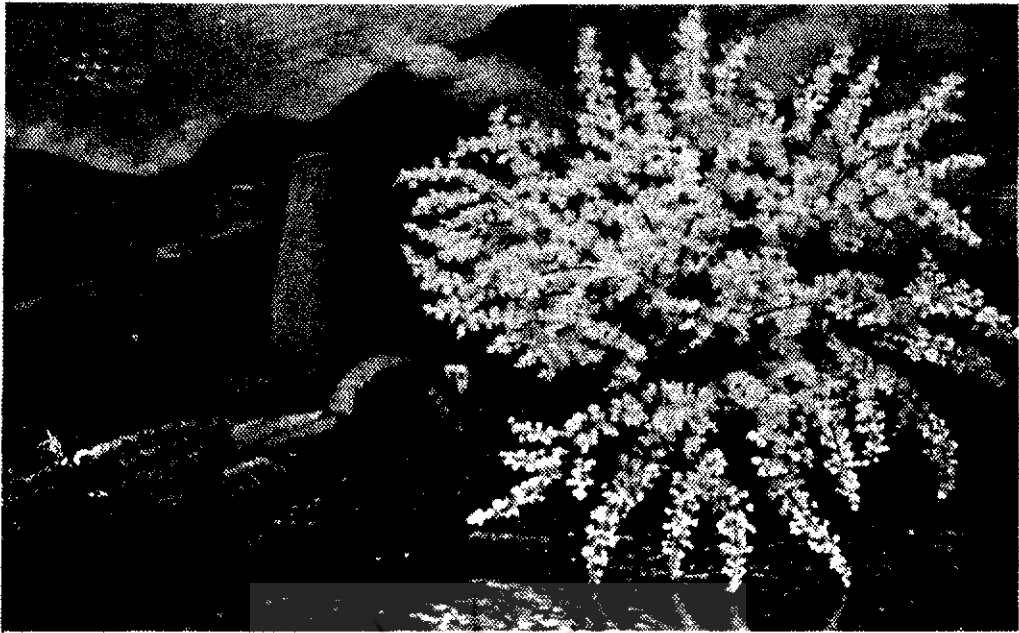
● من اگر نقاشی نکنم می‌میرم؛ یعنی وقتی می‌بینم دیگر توان کار دارد از من می‌گریزد، به وحشت می‌افتم، می‌گویم پس وقت رفتن است.



چشم اندازی از آسیاب

تامله رنگ و روغن





به پیشواز شکوفه های بهاری در آسیاب

حتم دارم کمتر نقاشی مثل من، بجای فروش آثارش، آنها را عمری روی هم انبار کرده تا مگر روزی طالب حقیقی اش پیدا شود. من اگر بابت هر کدام از این تابلوها می خواستم پولی دریافت کنم، مطمئن باشید وضع خیلی بهتر از امروز بود. حالا که هشتاد سال از زندگیم گذشته، بیشتر نگران این هستم که وقتی از این دنیا بروم و این تابلوهایی صاحب بماند و عاقبت حیف و میل شود. بارها درخواست کرده ام، گفته ام مؤسسه ای دولتی، موزه ای، بیاید و ترتیبی دهند تا حاصل عمر این نقاش پیر، آسان ازین نرود. نمی گویم حتماً موزه ای برای کارهای من تأسیس کنند، می گویم حتی شده دو تا اطاق در نظر بگیرند و این تابلوها را به رسم یادگار آنجا نگاه دارند. اما تا بحال هیچ توجهی به این درخواست نشده. گاه هم جماعتی مثل شما می آیند، وقت رفتن می گویند

پس اگر نقاشی نکنی، باید چکار کنی؟ درست است که سالهاست دیگر کسی سراغ مرا نمی گیرد و باور کرده ام که فراموش شده ام، اما چه کنم که دلم پیش نقاشی است، در بند این هنر است. همین است که دوباره قویدل می شوم؛ بی اعتنا به همه این فکر و خیال و تردیدها.

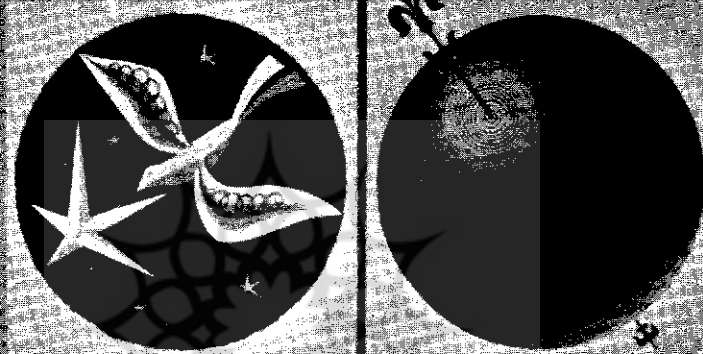
اما سالها است هر که سراغش آمده، وضع آشفته و نابسامان نگهداری تابلوهایش را دیده، نگرانی اش را از بوسیدن و از میان رفتن آنها عنوان کرده است.

● من تا به امروز، هیچوقت به قصد تجارت و خرید و فروش تابلو، کار نکرده ام. گاهی تابلویی از من خریده اند، حتی پول خوب هم داده اند، اما من به قصد این خریدن و پول خوب دادن آنرا نکشیده ام. دلیلش هم همین انبوه تابلوهاست. من



EXPOSITION INTERNATIONALE ET INTERNATIONALE DE PARIS 1958  
COMMISSION INTERNATIONALE D'ORGANISATION ET DE REGLEMENT

CONGOURS DE PRESENTATION INDIVIDUELLE  
WEDSTRIJD VOOR INDIVIDUELE PRESENTATIES

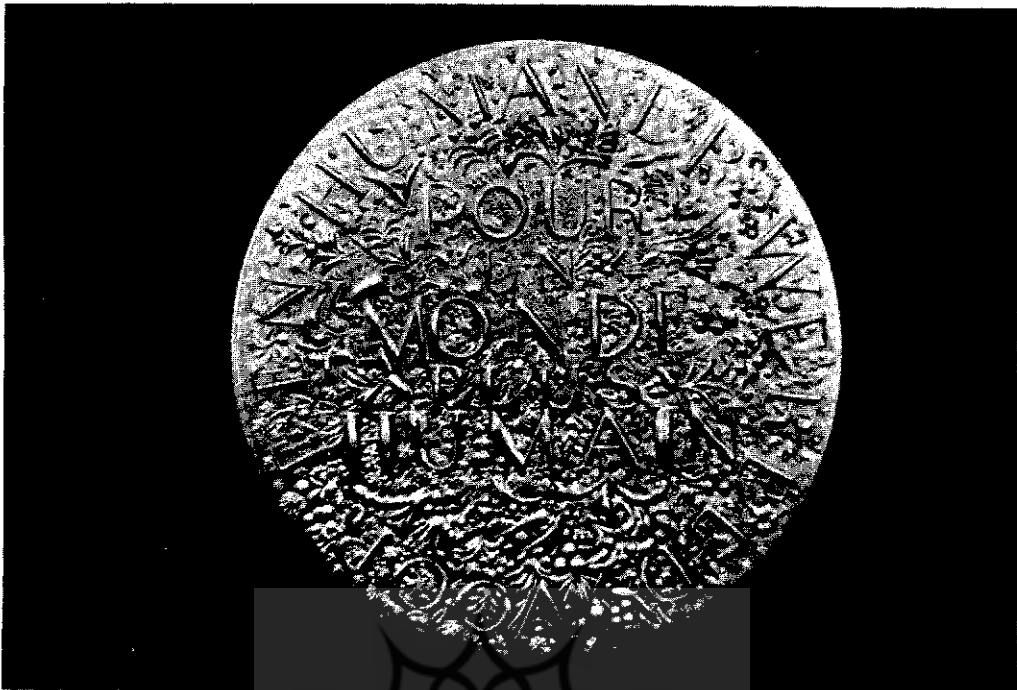


MEDAILLE D'OR  
GOUDEN MEDAILLE

Monsieur  
Al. P. ...

دبلم انصار ناسیونالہ جہانی بروکسل — سال ۱۹۵۸





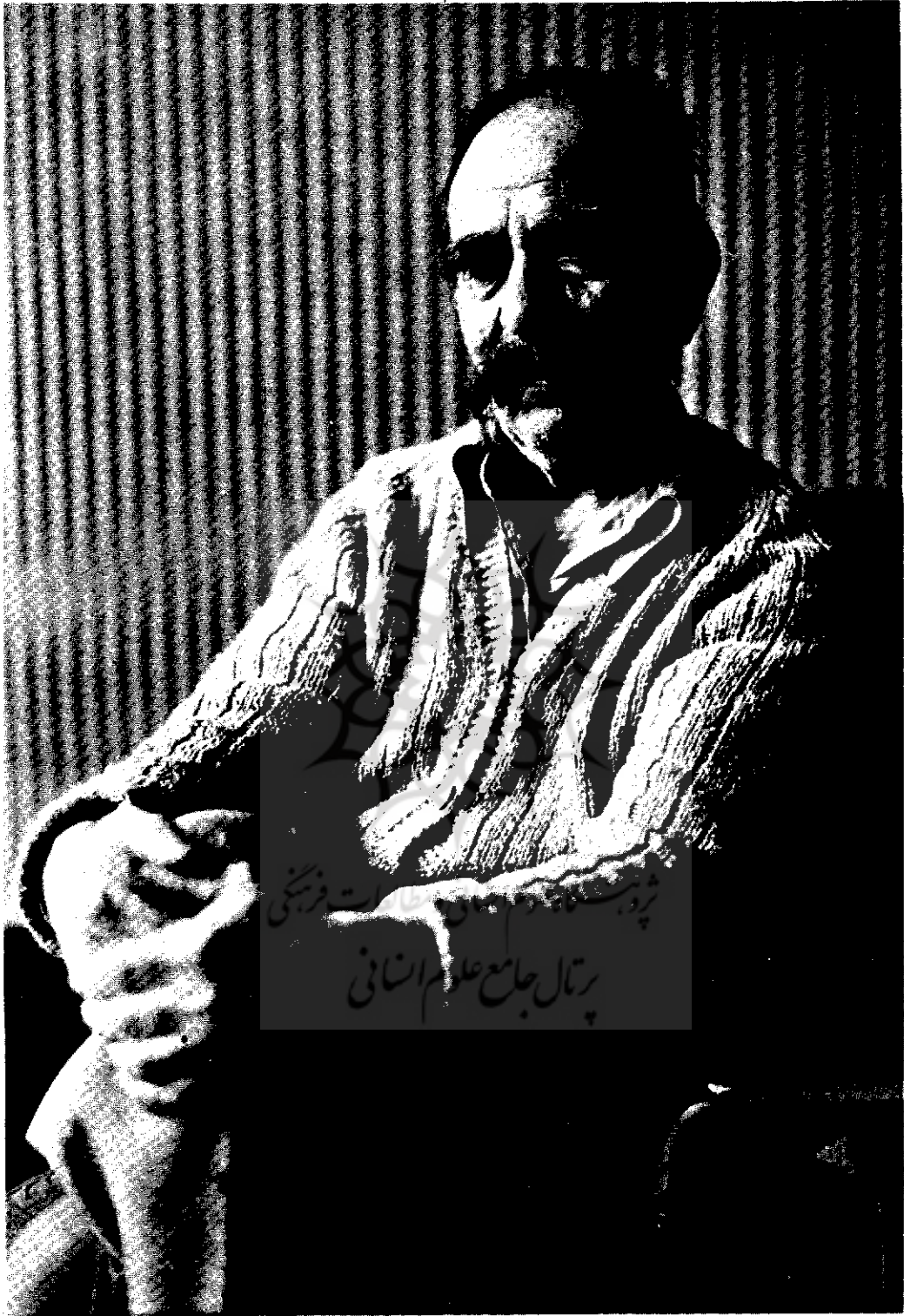
مدال طلای افتخار نمایشگاه جهانی بروکسل.

دائمی آن در نظر بگیرید.

و راستی هم، برای آدمی صاحب ذوق و استعداد که عمری به درازای هشتاد سال را طی کند که لااقل هفتاد سالش به کار نقاشی گذشته باشد و دلباخته صادق و پرتلاشی هم در کار هنر باشد — آنقدر صادق که امروز بر در و دیوار و گوشه و کنار اطرافش چه بسیار تابلوهایی که سالها است خاک می خورند و او هرگز به وسوسه فروش آنها دچار نشده — به امید آنکه روزی، سر آخر، جایی، آثارش را به نمایش دائمی بگذارد و بعد برود، این اندیشه و خواست زوا نیست؟ اگر خودخواهی هم باشد، پیرمرد حق دارد. خودخواهی ناروائی نیست، که می شود گفت در هفتاد سال انتظار، رواست.

• خوب یادم هست روزهای آخر پیری و

استاد چنین می‌کنیم و چنان، اما دیگر از آنها خبری نمی‌شود. آیا سرانجام احترام و حفظ و نگاهداشت ارزش‌های واقعی هنر اینچنین می‌باید باشد؟ یعنی چون من مثل دیگران کارهایم را نفروختم و پیش خودم نگاه داشتم و در زندگی، تنها به حرمت و حفظ اصالت هنر اندیشیدم، باید سرنوشتی چنین داشته باشم؟ یعنی نه کسی سراغم را بگیرد، نه فکری برای تابلوهاییم کنند و نه حرفم را گوش کنند؟ آیا ناحق می‌گویم که این نقاشی‌ها متعلق به من نیست، بلکه متعلق به مردم و این خساک است، بسیرید و نگاهداری اش کنید؟ البته من نمی‌گویم بیائید از من تحویل بگیرید و در انباری جای دهید. نه، من می‌گویم از من تحویل بگیرید و برای دیدن و تجربه دوستداران نقاشی، جایی برای نمایشگاه



پروفسور محمد علی قزوینی  
رتال جامع علوم انسانی

رنجوری و خستگی استادم را. اغلب کم حرف می زد. عصرها وقتی مدرسه تعطیل می شد، عصایش را دستش می گرفت و با آرامی و متانت می رفت اطراف مدرسه که آن روزها بیابان بود و خندق، قدم می زد. بیشتر اوقات هم تنها قدم می زد. حالا به چه چیزی فکر می کرد، خدا می داند. عاقبت یک روز عصر، من هم همراهش راه افتادم. عصر خلوت و ساکت و خوبی بود. بعد از مدتی که با او قدم می زدم، بی اختیار برگشت و نگاهی به طرف من انداخت. گفت: رخساز! هیچ میدانی بزرگترین غصه یک آدم هنرمند، یک نقاش، در واپسین روزهای زندگی و حیاتش چیست؟ من همانطور ساکت نگاهش می کردم. خودش مجال جواب به من نداد. گفت: خودم برایت می گویم: غصه ای از این تلخ تر نیست که آدم دوست داشته باشد از تابلوی کوچک و بزرگی، که به وقتی کشیده، سراغی بگیرد، با آنها دیداری تازه کند و خاطره ای زنده کند، ولی دستش کوتاه باشد و نداند حاصل آن دقایق خوب زندگی کجاست و دست کیست. من امروز دچار چنین دلتنگی و اندوهی هستم. کاری پیش خودم ندارم. اغلب آنها را یا از من خریده اند، یا پیشکش دوست و آشنا کرده ام. می بینم حالا تنها خودم مانده ام و خاطراتم. اگر ما هم مثل نقاشان اروپا، اغلب کارهایمان را بر بدنه سقفی، دیوار بنایی به یادگار می گذاشتیم، لا اقل هر وقت که دلمان تنگ می شد، حق داشتیم سراغ آنها برویم، تماشایشان کنیم. اما حالا چی؟ در خانه چه کسی را باید به صدا در آورد؟ از این گذشته، رخساز! مردم چی؟ چرا آنها نباید کارهای مرا

بینند؟ تابلوهایی را که یا بر دیوار کاخ ها مانده اند، یا کنج اطاق افراد مرفه و پولدار. چطور می شد رخساز، اگر آدم خانه ای داشت و کاشانه ای، نیاز هم نداشت که تابلوهایش را بفروشد. بعد هم وقتی میمرد، وصیت می کرد که تابلوهایش را بر در و دیوار آویزان کند و در خانه را بر روی مردم و مشتاقان این هنر باز بگذارد. راستی چطور می شد؟

آنروز حرف استاد تا مغز استخوانم اثر کرد. دیدم چه سخن راست و درستی گفت. همین بود که از آن روز تصمیم گرفتم دکان نقاشی باز نکنم، همه را پیش خودم نگاه دارم. نگذارم حاصل عمرم پراکنده شود و دست این و آن بیفتد. و دیدید که روی اعتقادم تا امروز هم پابرجا ایستاده ام. نخواستم دچار سرنوشت استادم شوم که وقتی می رفت نیشابور، خودش بود و چمدانش. اینقدر تنها رفت! همه را داد به این و آن و رفت.

حالا اگر این درخواست من عملی شد که چه بهتر. آمدیم کسی اعتنایی نکرد و من به چنین آرزویی نرسیدم، لا اقل حق دارم وصیت کنم که بعد از من، مانع شوند که این تابلوها پراکنده شود، زیرا که تابلوهای من متعلق به مردم است، صاحبان آنها مردم هستند.